

بسم الله الرحمن الرحيم
رمان قلب تصادفی | مهنا



نغمه -

خنک-

پوففففففففففففففففففففف

دوتای اولی صدای پدریزرگه. داره منو صدا میزنه

سومی انفجار لوله آزمایش پدریزرگه که بار هفتاد و سومه که منفجر میشه

پدریزرگ باور کن جوهر صورتی اختراع شده-

چند دفعه باید یه چیزی رو بگم تا بفهمی. اون جوهری که تو می گی قرمز کمرنگه نه صورتی-

وایایای پدریزرگ-

!!!عجیبه، من اصلا نمی تونم به باهوشی پدریزرگ باشم، هیچوقت. من حتی فرق بین صورتی و قرمز کمرنگو نمیدونم

وقتی ۱۴ سالم بود پدریزرگ یه کلاسور خیلی بزرگ با یه عالمه خودکار برای کادوی تولدم بهم داد و بهم گفت : از امروز داستان زندگیتو بنویس. میدونی چرا لازمه کارای روزانتو بنویسی؟ خوب معلومه که نمیدونی، چون تو نادونی. اما من بهت میگم این کار چه فوایدی داره. زندگی نامتو بنویس، هر شب زندگی دیروزتو مطالعه کن. ببین خطاهات کجاست، اصلاحشون کن. ببین هدفی از شروع فردا چیه

و مهمترین جمله ی پدریزرگ : مهم رسیدن به هدفه. اصلا مهم نیست چه راهی رو برای رسیدن به این هدف دنبال میکنی

هروقت این جمله رو میگفت چشمش برق میزدو یه لبخند کج هم میزد

: و اما زندگی نامه ی پرپار من و پدریزرگ

اسم من نغمه ست

البته این اسم شناسنامه ایه منه، اسم اصلیه من خنگه

پدرم هم اسمش خنگ بود

این جمله ی معروف پدربزرگه وقتی خیلی خوشحاله: خنگ نازنین من، تو هم مثل پدرت خنگی

اینکه منو بابا هم اسمیم خوشحالم میکنه

البته یه سالم بیشتر نبود که از ایران رفتن

اینجوری که پدربزرگ میگه، مامانم یه جادوگر بوده با یه دماغ بزرگ و بابای من یعنی خنگ که تنها بچه ی پدربزرگ بوده یه !!!نادون ساده. اینو هم بگما پدربزرگ میگه من حتی سیبیلامم مثل بابامه

بهرحال مامان جادوگر بابا خنگو گول میزنه و با اشک تمساح بابارو جادو میکنه و با بابا ازدواج میکنن

همون شب دوم ازدواجشون مامان جادوگر خبر میده که یه کوچولو بارداره

و بعد از نه ماه یه خنگ کوچولو بدنیا میاد که من باشم

پدربزرگ میگه اسم نغمه رو جادوگر برای من انتخاب کرد

برای همین ترجیح میده همون خنگ صدام بزنه

من یه سالم میشه که جادوگر بابا خنگو مجبور میکنه که منو بذارن پیش پدربزرگ و خودشون

برای تحصیلات عالی که به قول پدربزرگ تحصیلات خالیه بوده. از ایران میرنو من میشم خنگ پدربزرگ نازنازی خوبم

: این پدربزرگه

یه پیرمرد خیلی قدبلند. با موهایی که تا ده سانت پایینتر از گردنشن. سفید به سفیدی برف

بخشید.

پدربزرگ میگه برف سفید نیست بلکه آبی خیلی کم رنگه

میگه رنگ سفید هنوز اختراع نشده و باید زودتر دست به کار بشه

بهرحال موهای بلندش آبی کم رنگو به قول بقیه آدمها سفیدن

سبیلهایی که از دوطرف تا هشت سانت از زیر دماغش پایین اومدن. پدربزرگ میگه هشت برانش شانس میاره برای همین سیبلاشو همیشه هشت سانتی نگه میداره

و اما ریش پدربزرگ اون اندازه بلنده که هروقت می خواد فکر کنه ریشاشو میگیره تو دستشو به یه نقطه خیره میشه

!!!اصولا لازمه ی دانشمند بودن همین ریش درازه وگرنه یه دانشمند موقع فکر کردن دستشو کجا باید بذاره؟

پدربزرگ یه دانشمنده، دانشش تو همه ی رشته هاست اما تخصصش شیمی

پدربزرگ فوق لیسانس شیمی داره، میخواست دکتراشو هم بگیره اما یه اتفاق مانع از این قضیه شد

تو دوران فوق لیسانس یه همکلاسی داشت. پدربزرگ میگه بزرگترین جادوگری که تا حالا دیده بود همون زن بود

بهرحال باوجود نبوغ و ذهن خلاق پدربزرگ متاسفانه اون جادوگر، جادوش میکنه

اونایک هفته ای عاشق میشن، عقد میکنن و روز هشتم زندگی مشترکشون که همون روز شانس پدربزرگه از هم جدا میشن

عامل این جدایی هم که به نظر پدربزرگ بزرگترین موفقیت زندگیش بوده تمایل پدربزرگ به تحقیق در رابطه با انگشت شست عجیب و بزرگ اون جادوگر بوده

جادوگر مانع پیشرفت پدربزرگ میشد وگرنه تا حالا همه فهمیده بودن راز بزرگ شدن انگشت شست پا چیه

امان از دست چنین موجوداتی که ذره ای به پیشرفت علم اهمیتی نمیدن

: نه ماه بعد از این جدایی یه بسته ی بزرگ میرسه دست پدربزرگ با یه کارت با این مضمون

"نابغه ی عزیز، این هدیه رو از من قبول کن و اگه خواستی روی انگشت شست پاش تحقیقاتتو ادامه بده"

توی بسته یه پسر کوچولو بود که به شدت شبیه جادوگر بود با انگشت شست پای بزرگ

پدربزرگ اسم بچرو خنگ گذاشت

اعتقاد داشت این بچه مال اون نیست و جادوگر سرشو کلاه گذاشته اما بهرحال به یه دستیار برای تحقیقاتش نیاز داشت

و در نهایت بچرو نگه میداره

هرچند نگهداری از خنگ مانع گرفتن دکترای پدربزرگ می شد اما بهرحال داشتن یه دستیار به همه ی این سختیا می ارزید

به قول نابغه هدف خیلی مهمه, راه رسیدن بهش اصلا مهم نیست.

راستی پدربزرگ هم مثل من دو اسمیه

پدرززرگ و نابغه

من که تا حالا شناسنامشو ندیدم, چون پدربزرگ به شناسنامه اعتقاد نداره و انداختش دور,

اما میگه تو شناسنامش اسمش نابغست

البته من دوس دارم با همون اسم پدربزرگ صدایش کنم اما پدربزرگ همیشه با یه پس گردنی محکم یادآوری میکرد بگو نابغه, ای خنگ.

و اما خودم. من اینم:

یه دختر با قد متوسط و از نظر فیلسوفانه ی پدربزرگ کوتوله. لاغر و از نظر نابغه مارمولک بی خاصیت

با چشمای قهوه ای سوخته که تنها شباهت منو پدربزرگه ، البته خودش منکر این شباهته

موهام فرنی, خیلی فر و البته به شدت وزی, با افتخار اعلام میکنم یه مدت نمونه ی آزمایشگاهی پدربزرگ بودم برای کشف عامل موی فر, البته به دلیل نامرغوب بودن موهای من آزمایشات به نتیجه نرسید ولی خوب اشکال از من بود, نه از نبوغ نابغه

پوست صورتم سفید سفید, با یه مقدار خیلی جزیی جوش روی صورتم. دماغ کشیده و لبهایی غنچه ای

بالای لبم هم سیبیلهایی داشتم که پدربزرگ میگفت باعث میشه شکیلتر به نظر بیام

تنها عضو صورتم که به نظر نابغه اشکال اساسی داشت ابروهای به هم چسبیدم بود، البته قسمت های انتهایی ابرو هام مثل ابروهای پدر بزرگ پر پشت و پر مو بود اما در کل پدر بزرگ از ابرو هام خوشش نمیومد و میگفت ابرو هات منو یاد جادوگر بزرگ میندازه، یعنی مادر بزرگی که با اطمینان هم نمیشد گفت مادر بزرگ واقعیمه

اسم نغمه رو مادرم یعنی جادوگر کوچیک برام انتخاب کرد و اسم خنگ رو که اسم محبوبم هم بود پدر بزرگ نابغه ام

شاید این تنها ارثی بود که از بابا بهم رسیده بود

از وقتی که بابا و مامان منو نابغه رو باهم تنها گذاشتن نابغه تمام تلاششو کرد که من همه چی یاد بگیرم

این یکی از شعاراشه: آدمیزاد به هیچکس نیازی نداره به شرط اینکه همه چی یاد بگیره

وقتی میخواستم برم کلاس اول جوشکاری، خیاطی، لحیم کاری، ریاضی تا مقطع چهارم دبستان، تعمیر یخچال، برق کشی ساختمان البته تا حدودی از جمله مهارتهایی بود که نابغه به من آموزش داده بود

درسته که پدر بزرگ در ظاهر آدم اخمو و بدجنسی به نظر میاد اما

در باطن صد برابر خبیث تر و بدجنس تر بود

کلاس دوم دبستان که بودم ازم پرسید وقتی بزرگ شدی میخوای چیکاره بشی: منم با یه لبخند کج که از خودش یاد گرفته بودم گفتم: دلم میخواد دکتر بشم تا بتونم به همه مریضا کمک کنم

نابغه هم با تمام قدرتش یه پس گردنی به من زد و گفت تو باید مثل من یه دانشمند بشی یا حداقل یه دستیار دانشمند، مریضا خودشون خوب میشنو به کمک تو نیاز ندارن

تا وقتی که دیپلممو که سه سال زودتر از بقیه ی همسنام گرفتم مهارت های دیگه ای هم آموختم

مثل شنا، کاراته، بالا رفتن از یه ساختمون بلند البته با نظارت نابغه، آشپزی و مهمتر از همه شیمی در حد یک فوق لیسانس

باوجود مخالفت‌های پدر بزرگ من برای پزشکی امتحان دادم و قبول شدم.

شاید این تنها باری بود که خلاف میل نابغه عمل کردم مطابق حرف اون چوبشم خوردم.

. اونم به چوب خوردن اساسی

.روز قبل از شروع دانشگاه نابغه اعلام به جلسه ی فوری و خارج از برنامه رو کرد.

در هر جلسه ای من موظف بودم به خودکارو یه کاغذ بزرگ دستم بگیرم و صورت جلسه تنظیم کنم.

: نابغه با صدای بلند و حکیمانش اعلام کرد

موضوع جلسه , دانشگاه رفتن نابهنگام خنگ و توضیح مسایل حیاتی"

نوشتی خنگ؟

.بله نابغه . بفرمایین-

.میگم که خنگی, ننویس. گوش کن, بعدا بنویس-

.ببین دختر, تو دنیا سه دسته آدم وجود داره

.دانشمندا که همیشه تهان ویا گاهی مجبورن یه دستیار خنگو تحمل کنن. مثل من-۱

.اینجا آدمای کامل و عاقلی هستن. مثل من

نه گول میخورن و نه گول میزنن

اگه هم جادو بشن خیلی زود جادورو باطل میکنن. مثل من

اینجای صحبت نابغه که رسید با تمام قدرتم شروع کردم به دست زدن

هوراااااااا نابغه, هورا-

اه, گوش کن-

دسته ی دوم , خنگها. مثل تو-۲

در بهترین حالت میتونن دستیار نابغه ها باشن. مثل تو

در بدترین حالت اسیر به جادوگر میشن. مثل بابای خنگت

۳. جادوگرا. بدترین موجودات روی زمین که تعدادشون خیلی زیاده

مثل مامان تو , مثل مادربزرگ فرضی تو

از اینا برحذر باش نغمه ی خنگ

درسته که تو خیلی زشتی اما بهرحال سیبیلای بالای لبت شاید برای کسی جذاب باشه و از اونجا که فقط پونزده سالته ممکن جادوگری پیدا بشه و بخواد طلسمت کنه

اما تو باید مراقب باشی

یکی از نشونه های جادوگرا، گفتن حرفای محبت آمیز و عاشقانهست

اگه کسی خواست با چنین صلاحی جادوت کنه برای شکستن طلسمش چشمتو ببند و آب دهنشو به سمتش پرتاب کن

هیچوقت یادت نره من و تو به هیچ دوستی نیاز نداریم

ما از پس همه ی کارامون برمیایم

خودمون برای خودمون کافی هستیم

نکته ی دیگه اینکه زن ها و مردها هیچ تفاوتی باهم ندارن

همشون پلید و بدجنسن

هم زنها و هم مردها میتونن جادوگر باشن

"اینو هیچوقت فراموش نکن

صورت جلسه کردم حرفای نابغه رو به ذهن سپردم

فردای اون جلسه با در ذهن داشتن نصایح نابغه راهی دانشگاهی شدم که کل سرنوشتمو عوض کرد

یکم طول کشید تا با رفتارای عجیب دیگرون کنار بیام، طول کشید تا به نگاههای متعجبشون عادت کنم

خیلیا می خواستن باهام دوست بشن اما من راه حل پیشنهادی نابغه رو به کار بردمو جواب تمام این درخواستای دوستی رو با آب دهنم میدادم

نابغه بهم گفته گوش یکی از اعضای بدن در جهت کشف و اختراعات بزرگه. چندین بار دیده بودم که عایق های صوتی خونرو از طریق دیوار بین خودمون و خونه ی همسایه که زن و شوهر جوانی بودن با گوشش مورد بررسی قرار میداد.

منم گوشمو به کار انداختمو به دنبال صدا رفتم، درست در پنج قدمی نیمکتی که نشسته بودم

یه دختر و پسر که به نظر ترم بالای میومدن خیلی نزدیک و فشرده نشسته بودنو لباشونو بهم نزدیک میکردن. لبهارو دور میکردنو حرفای عجیبی میزدن، مثل این : قربونت برم، دلم تنگ شده بود عشقمو دوباره لباشونو نزدیک میکردن. دیدن این صحنه و قیافه ی اون دوتا خنده دارترین، مضحک ترین، عجیبترین و البته مسخره ترین چیزی بود که تا اون روز دیده بودم

:اینجا باید یه پرانتز باز کنم یکی از سخنان گهربار نابغه رو بگم

وقتی یه موضوع خنده دار یافتی بدون در نظر گرفتن زمان و مکان تمام انرژی های نهفته ی تو وجودتو از جمله صوتی آزاد کن " و تا میتونی با صدای بلند بخند

بنابراین انرژی صوتی نهفته آزاد شد و چنان قهقهه ای سردادم که برای لحظه ای محوطه ی دانشگاه تو سکوت محض رفت

.همونجوری که میخندیدم دیدم که خیلی سریع بلند شدن

پسره خیلی عصبانی به سمت اومدو گفت: به چی میخندی جیرجیرک بی ریخت؟

این حرفو زد و به من نزدیک و نزدیکتر شد

واما یه پرانتز دیگه هم باز، نابغه یادم داده که "اگه کسی خواست خیلی بهم نزدیک بشه خیلی سریع با تمام توان با پام بزنم تو "پاهاش. اینجوری نمیمیره، اما دیگه نه میتونه نزدیک بشه نه بهم آسیب برسونه

.با تداعی سخن نابغه خیلی سریع با پا کوبیدم به پاهای پسره

. آخ بلندی گفت و روی زمین افتاد

دختره خیلی سریع به سمتش اومد و گفت: چه بلایی سرش آوردی دیونه ی سبیلو؟

رفتم به سمتش که یه ضربه هم حواله ی این کنم اما پلانکتون تازه از هیروت بیرون اومده دستمو کشیده با صدای نکره و کلمات نامفهوم گفت: دو مبال دردش میگرددی نخمه جون؟ بیا در ریم

برای چی در ریم؟ این دو تا جادوگرن، الان جادوشونو باطل میکنم.

بعدشم با تمام قوا آب دهنمو به سمتشون پرتاب کردم و با پلانکتون که دقیقا مشابه یه حلزون حرکت می کرد به حالت مثلن دو از محل دور شدیم

شب که رسیدم خونه تمام ماجرا رو برای نابغه تعریف کردم

دستی به ریشش کشید و متفکرانه گفت: خوب از پششون بر اومدی، آفرین

لبخند کوچی زدمو گفتم: هرچی تو گفتی رو انجام دادم

بزرگترین و مهمترین سرگرمی من و نابغه دیدن کارتون بود

وقتای بیکاری و ریلکسیشن دو ساعت کامل پای تلویزیون قدیممون مینشستیمو کارتون میدیدم

به قول نابغه خیلی چیزها از دیدن کارتون می شه یاد گرفت

هیچی به اندازه ی لم دادن جلوی تلویزیون به همراه پدربزرگ و خوردن قهو ه ی مخصوص خودمو پدر بزرگ بهم آرامش نمیداد

صبح دیرتر از همیشه بیدار شدم. کلاس تشریح انسان داشتیم، محبوبترین واحد درسیم. نمی خواستم دیر به این کلاس آرامش بخش برسم. خیلی سریع لباسامو که همه دست ساز پدربزرگ بود پوشیدم

موهامم چون دیشب حموم کرده بودم امروز قابل شونه شدن نبود، به همین دلیل سریع مقتعه ام رو سرم کردم

کلم از همیشه گنده تر به نظر میرسید

: پدربزرگ که در حال تعمیر سماور بود نگاهی بهم انداخت و گفت

هوم، آفرین. کلت داره بزرگ میشه، امیدوارم مغزت هم رشد کرده باشه

: خودمو تو آینه نگاه کردم و گفتم

امیدوارم. دوس دارم یه نابغه بشم

نگاهی بهم انداخت، آهی کشید و با تکون دادن سرش گفت: تو خنگی

خیلی سریع با ماشین قدیمی پدربزرگ که موتورشو خودش اختراع کرده و متفاوت ترین ماشین توی شهره خودمو به دانشگاه و کلاس محبوبم رسوندم

خوشبختانه کلاس هنوز شروع نشده بود. همین که خواستم وارد اتاق تشریح بشم همون پسر جادوگر دیروزی با پای شکسته همراه با استاد لطفی به سمتم اومدن

بابا ایناهاش. همین سیبیلو بود.

عجب پس این جادوگر در حال حاضر چلاق پسر استاد لطفیه

: استاد لطفی بهم نگاه کرد و گفت

خانم فتحی، این کار شماست؟

به پای پسرش اشاره میکرد.

بله دکتر لطفی. اینکارو در جهت حفاظت از خودم انجام دادم.

پسر جادوگر با تنفر نگاهم کرد و گفت: آخه من چکار به توی بی ریخت داشتم؟

اینو که گفت به سمتش هجوم بردمو گفتم: جادوگر نادون، اگه با من کاری داشته باشی که ضربرو به صورتت میزدم نه به پات

استاد لطفی با عصبانیت داد: زد فتحی تمومش کن

با پرویی و بیخیالی گفتم: منکه همون دیروز تمومش کردم، الانم کلاس تشریح دارم، خداحافظ

استاد دستشو جلوی در کلاس گرفتو گفت: نخیر، شما نمیری سر کلاس. با من میای پیش رییس دانشگاه

حتما میام. بهرحال باید اونم بدونم تو دانشگاهش جادوگر هست.

بعدشم سرمو بهش نزدیک کردم آروم گفتم: باید راه باطل کردن طلسم جادوگرا رو هم بهش یاد بدم

عصبی تر شد و گفت: راه بیفت

پسر جادوگر هم با یه لبخند پیروزمندانه همونجا ایستاد

چقد رفتار این موجودات برام عجیبه

من که دیروز کار اشتباهی انجام ندادم

دلیل عصبانیت لطفی رو هم نفهمیدم

خوب پرسید تو پسرمو چلاق کردی منم گفتم آره. اون که هم علت و هم معلول رو فهمیده بود پس چرا منو می برد پیش رییس دانشگاه؟

رییس دانشگاه تو اتاق استراحت اساتید بود و باهاشون حرف میزد

لطفی به یه صدایی اشاره کرد و گفت: بشین ببینم

با صدایی که مثل همیشه موقع جواب دادن رسا و بلند بود جواب دادم: نشستم، ببین

با احم با رییس که چند قدم بامن فاصله داشت شروع به صحبت کرد، خیلی آروم

اما من هر صدایی حتی صداهای آرومو میشنوم

لطفی به رییس میگفت: آقا این بچست، بچه های هم سن این تازه ترم اولی هستن اما این ترم ششسه. معلومه که هر چیزی از سر میزنه، نباید تو این دانشگاه باشه

: به من میگفت بچه، با صدایی خیلی بلندتر از صدای قبلی یه جواری که انگار دارم یه مطلب علمی رو می خونم گفتم

طبق سخنان گهربار پدر بزرگ من بچه نیستم. هجده سال یعنی ۶۵۷۰ روز، و این یعنی ۱۵۷۶۸۰ ساعت و همچنین این همه ساعت میشود ۵۶۷۶۶۸۰۰۰ ثانیه. به تعداد ثانیه های گذشته از عمرم بزرگ شده ام و این عدد کم نمی باشد، به ازای هر ثانیه وقت برای تفحص و تحقیق وجود دارد

بعضی از استادان زدن زیر خنده، حتی شنیدم یکی دو نفر حرفمو تایید کردن، اما لطفی با بداخلاقی نگاهم کرد و گفت: میبینی آقای رییس. این دختر عجیبه، هیچ دوستی نداره. به همه آب دهن پرت می کنه، قیافشم یه جواریه

رییس دانشگاه خیلی آرام حرف میزد به من نگاه کرد و گفت: اما اینجوری که من شنیدم این دختر خیلی درسخونه, با وجود درسای سنگین هر ترم ۲۲ واحد برمیذاره, معدلش بالای ۱۹ شده. این دختر شاهکاره, این دختر نابغه ست

این جملرو که گفت : بازم بلندتر از قبل گفتم: نه آقا, نابغه اسم پدربزرگمونه, من خنگم

بازم استادای تو اون جمع زدن زیر خنده

من هیچ حرف خنده داری نزده بودن اما اونا با مغزای معیوبشون میخندیدن

از در شیشه ای اتاق استراحت اساتید پلانکتونو دیدم که با ناراحتی ایستاده بود و با همون کندی همیشگیش به صورت خودش می کوبید.

حیف که نقاشیم تعریفی نیست وگرنه همون لحظه می کشیدمش, یه حلزون با صورت گوستالو, چشمای وزغی, صورتشو چسبونده بود به در شیشه ای, آب دهنشم مونده بود روی در و با دست کند و ناقصش خیلی آرام به صورتش میزد, چون مثل همیشه دهنش باز بود سیم دندونای مسخرشم معلوم شده بود

"نتونستم جلوی خندمو بگیرم, این قانونیه که پدربزرگ گفته " بدون در نظر گرفتن مکان و زمان بخند

با بلندترین صدای ممکن انرژی های نهفته و تخلیه نشده رو رها کردم. به شکلی که مقداری خیلی جزیی هم خودمو خیس کردم

می خندیدمو استاد با تعجب بهم خیره شده بودن

خندم که تموم شد به لطفی نگاه کردم, هنوز لبخند رو لبام بود و ۳۲ تا دندون سالمو به نمایش گذاشته بودم

موهای فرمو که جلوی چشممو گرفته بودن کنار زدمو با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم: برم کلاس تشریح؟ دیر شد دیگه الان قلبو تشریح میکنن, باید سرکلاس باشم, پدربزرگ میگه این درس به دردمون میخوره

رییس دانشگاه آب دهنشو قورت داد و گفت: لطفی, فکر کنم بد نباشه یه دوره این دختره رو بفرستیم پیش دکتر شهیدی؟ بهترین روانپزشکمونه

اینا چی میگفتن؟

بازهم با صدای بلند گفتم : روانپزشکا بیماران روانیی هستن که راه حل درمان بیماری خود را فهمیده اند, بیماری خود را معلجه نمی کنند اما سعی در درمان بیمارهای دیگر دارند

اینو که گفتم دوتا از اساتید به صورت معترض از اتاق زدن بیرون

در نهایت قرار بر این شد که من هفته ای یک روز به مطب دکتر شهیدی روانپزشک برم

پدربزرگ با این موضوع مخالف بود اما وقتی بهش قول دادم یه روز این دکتر رو میارم پیشت جهت انجام تحقیقات و همچنین قول دادم که اگه به درد خورد به عنوان یه نمونه ی آزمایشگاهی نگهش داریم؛ رضایت داد من با معرفی نامه ی دانشگاه برم پیش دکتر شهیدی

و به قول نابغه نه تنها قلم پام که ای کاش گردنم میشکستو هیچوقت پامو تو مطب جلال نمیداشتم

سه شنبه صبح برای رفتن پیش دکتر شهیدی وقت داشتم

وارد مطب که شدم معرفی ناممو به منشی دادمو بدون هیچ حرفی نگاهش کردم

معرفی نامه رو نگاه کرد و گفت: لطفا چند لحظه صبر کنید

"همیشه با این دو کلمه مشکل داشتم " چند لحظه

خو چند لحظه دقیقا یعنی چند لحظه؟

...من تمام واحدهای زمانو بلد بودم, ثانیه, دقیقه, ساعت

لحظه توشون نبود.

منشی برگشت و گفت : بفرمایین تو

وارد اتاقی شدم که کاملن سفید بود.

یه آقای جوون اونجا بود با یه لبخند مثل لبخند شیلا پلانکتون

آخی اینم پلانکتونه

سعی کردم یه لبخند مثل خودش تحویلش بدم

هر سی و دوتا دندون به همراه مقداری لثه رو بهش نشون دادم

همینطوری که صداهایی مثل, هههههههههههه در میاوردم بهم گفت: بشینین نغمه خانوم

دهنمو جمع و جور کردم و گفتم: اسمم نغمست

خوب منم همینو گفتم-

!آخی, بیچاره خله, نغمه و نغمه خانوم یکیه آخه؟

نشستم

گفت : لطفا خودتو معرفی می کنی؟

دکتر جان واقعن ازت انتظار نداشتما. الان گفتم اسمم نغمستا, تازه معرفی نامه هم که دستته.

خوب منم خودمو معرفی می کنم.

دکتر نمی خواد, شما جلال شهیدی هستی, روانپزشک, سردر اتاق زده.

بله, شنیدم یه نابغه ای.

نه آقا, من خنگم.

نگو اینو دخترجون.

چرا نگم, اسممه.

کی اینو بهت گفته؟

نابغه.

نابغه کیه؟

ای بابا, نابغه پدربزرگمه دیگه, دکتر شما چطور گالیله و نیوتونو که تک اختراعی بودنو میشناسی اونوقت نابغه که تو هر زمینه -
ای یه اختراع به ثبت رسوندرو نمی شناسی؟

جالب شد, باید یه روز پدربزرگتو ببینم -

چرا یه روز؟ نابغه بیشتر از یه روز میخواد تورو ببینه.

یکم تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد

خسته شده بودم از اون مسخره بازی, بلند شدم که برم

کجا؟-

. واحد بیمارستانی دارم, میخوام برم-

به به, پس دانشجوی پزشکی هستی؟-

وااااای دکتر, دقیقن پنج دفعه به اون معرفی نامه نگاه کردی, هنوز اینو نفهمیدی؟-

بله, درست میگی, بشین, ایستاده که باشی نمی تونم حرف بزنم-

جدا؟ چه جالب تو میتونی به نمونه ی آزمایشگاهی باشی برای تحقیق در مورد رابطه ی ایستادن و گویایی-

نمی فهمم چی میگی؟-

انتظار بیشتر از اینم ازت نمیره دکتر جون--

میخوای هفته ی دیگه با نابغه بیای؟-

حتما-

نگاهی بهش کردم, به عنوان تأسف سری براش تکون دادمو از اون دیونه خونه زدم بیرون

یک راست رفتم بیمارستان

احساس می کنم از همون روز نحسی تمام زندگیمو گرفت

تصمیم گرفتم با توجه به انرژی منفی که این دکتر روانی بهم منتقل میکرد به جای هفته ای یه بار سالی یه بار برم مطبش

کلی توی بیمارستان بدو کرده بودمو یادم رفته بود غذامو بخورم

وقتی کارم سبکتر شد ظرف غذامو که شامل اسفناج آبپز بودو به توصیه ی نابغه هفته ای هفت روز مورد استفاده قرار میگیرفتو باز کردم با ولع شروع به خوردن کردم

بهرحال طبق سخن نابغه غذا هرچقد سبکتر انرژی سازتر

یهو عجیب ترین، خارق العاده ترین، و البته خنده دارترین صحنه ی عمرم جلوی چشمام سبز شد

یه هیولای واقعی با همون ابعاد هیولا، در مقابل دیدگان سبز شد

مردی با شکم گنده، هیکل چهارشونه و عینک ته استکانی، موهای مشکی لخت و البته بوی گند روبروم ایستاده بود

با صدایی زمخت و از اعماق چاه گفت: اهت اوشم مومده

بعد از نیم ساعت و تکرار سی و دومین بار این جمله توسط هیولا، بالاخره تونستم رمز گشایی کنم

"ازت خوشم اومده"

!ازم خوشش اومده بود

روزی که شیلا پلانکتونو به نابغه نشون دادم گفت: به جز همین آمیب تک یاخته ای فکر نکنم هیچکس دیگه ای از تو خوشش بیاد.

باید بهش بگم یه هیولا هم از من خوشش اومده

من اونقدر ا هم که نابغه می گفت بد نبودم

در هر صورت تا یک ساعت بعد فهمیدم هیولا اسم داره, اسمشم امیده

نظافت چی بیمارستانه و البته دانشجوی ترم یک فوق دیپلم دانشگاه و تصمیم داره خیلی زود پله های ترقی رو طی کنه, چهل و یک سالشه و یکی دو ساله که منو تو بیمارستان دیده و ازم خوشش اومده. اما تا الان روش نشده بود اینو بهم بگه

بوی بد دهن هیولا به شدت آزارم میداد, به بهونه ی کار از دستش در رفتم

اما چه در رفتنی

از اون روز تا یک سال بعد, هر روز, همه جا, بیمارستان, در خونه, در دانشگاه, هیولا به دنبالم بود و مثلاً نامحسوس منو دید! میزد. البته نامحسوس و در فاصله ی نیم متری از من

لامصب بوی بدش فقط دو, سه متری برد داشت

متوجه شباهت شیلا و هیولا شده بودم

هردوتا سریش, هردوتا وقتی بهم خیره می شدن دهنشون باز می موند و هردوتا ناقص المغز

تحمل اون اوضاع سخت شده بود

برای همین مثل همیشه دست به دامان بزرگترین، باهوشترین و توانمندترین نابغه ی قرن شدم

نابغه توصیه کرد که یکی از ویژگی های جادوگرا سماجشنونه

و هیولا هم جادوگر قهاریه که تا الان مارو گول زده و ما به اشتباه اونو با پلانکتون یکی کرده بودیم

توصیه ی نابغه این بود که فردا اول صبح هرچی آب تو دهنته جمع کنو تف کن تو صورتش

اول صبح حسابی خوابالو بودم. لعنتی یه قطره آب هم تو دهنم نبود

هیولا مٹ همیشه به فاصله ی نیم متری از من ایستاده بود، فاصلمو کم کردم

چشامو بستمو لبامو غنچه کردم که هرچی آب تو دهنم بود به سمتش پرتاب کنم

که یهو احساس کردم بوی گند نزدیک و نزدیک تر شده

چشمامو باز کردم از چیزی که میدیدم شوکه شدم

هیولا لباشو غنچه کرده بود و به فاصله یک سانتی از لبام بود

به سرعت خودمو دور کردم، با عصبانیت به هیولا نگاه کردم

عرق کرده بودم، احساس می کردم روی سیبیللم به عالمه عرق جمع شده

: با همون صدای زمخت و دهن بو گندوش گفت

پ ترا رفی عیق؟

"که این یعنی " پس چرا رفتی عقب

!با عصبانیت گفتم : می خواستی چه غلطی بکنی لعنتی؟

بعدشم تو صورتش تف کردم به حالت دو از اونجا دور شدم

نه تنها این قضیه در جهت دور شدن هیولا تأثیری نداشت بلکه به شکل وحشتناکی با شدت هرچه بیشتر بهم علاقه مند شد و طی یکی از همراهیا بهم گفت: رفتار اون روزم مصداق ضرب المثل با دست پس زدن و با پا پس کشیدن

خلاصه وجود هیولا تا سال آخر دانشگاه همیشه همراهم بود

به جورایی شده بود مثل شیلا پلانکتون

بی خاصیت, سمج, مزاحم, اعصاب خورد کن و دائمی

البته با این تفاوت که بوی هیولا قابل تحمل نبود

با وجود درسای سنگینمو واحدهای بیمارستانی سعی می کردم ماهی یه بار برم مطب دکتر شهیدی, البته بیشتر اوقات با نابغه می رفتیم اونجا

نابغه می گفت: این بیچاره واقعن باید درمان بشه, جدن خله

گاهی اوقاتوهم فقط جهت خندیدن میرفتیم مطب دکتر

یکی از دفعاتی که برای خندیدن به دکتر رفته بودمو هیچوقت فراموش نمی کنم

تو مطب نشسته بودمو مثل همیشه داشت برام چرت و پرت می گفت, حواسم به حرفاش نبودمو به یکی از مباحث درسیم فکر می کردم که یهو صدای زنگ موبایلش بلند شد

ازم عذرخواهی کرد و بیه گوشه رفت برای جواب دادن به تلفنش

منم که شیفته ی استفاده از حس شنواییم

آروم آروم پشت سرش ایستادمو به مکالمش گوش دادم

سلام عزیزم, دل منم برات تنگ شده, آره, بیه مریض بیشتر تو مطب نیست, وقتی که بره میام پیشت. خیلی دوست دارم. می - بوسمت

تمام تلاشمو کردم اما نشد, انرژی صوتی به شدت آزاد شد

از شدت خنده کف مطب غلط میزد

اصنم به روی خودم نیاوردم که بیش از حد انرژی آزاد شده بود و حسابی خودمو خیس کرده بودم

"چقدر این جمله ها خنده دار بودن: "دوست دارم. می بوسمت. دلم تنگ شده

شهییدی عصبانی به سمتم برگشت و با صدای بلند گفت: به چی می خندی؟ بلند شو از رو زمین

وای دلم, آخ خدا دلم. ای وای, آی دلم -

مگه خنده ی من قطع می شد

بس کن خانم دکتر, چه چیزی اینقد خنده داره؟-

: با خنده ای که قطع نمی شد بریده بریده گفتم

دوس...ست دارم. می...می بوسمت. وای دلم, آیی دلم

...با اخم گفت: اولاً که زشته آدم به مکالمه ی دیگرگون گوش بده, دوما جمله های من خیلی هم صحیح و قشنگ بودن. دوس داشتن

وسط حرفاش باز صدای خندم بلند شد و تکرار کردم: دوس داشتن

یعنی می خواهی بگی تا حالا کسی رو دوست نداشتی؟-

خندم قطع شد, خیلی جدی گفتم: معلومه که من تا حالا گول هیچ کسو نخوردمو نمی خورم

اینکه آدم کسی رو دوس داشته معنیش این نیست که گول خورده. مثلاً تو و پدربزرگت, مگه تو پدربزرگتو دوس نداری؟-

من و پدربزرگ باهم زندگی می کنیم چون من دستیارشم-

اشتباه می کنی, پدربزرگ تورو دوست داره-

بازم خندیدم. به شدت

نابغه می گه چیزی به اسم دوست داشتن وجود نداره, این نیازه, خوب نیست که آدمها به هم محتاج باشن-

نغمه اینطور نیست. آدمها از روی میل و احساسشون به هم عشق می ورزن -

دکتر شهیدی این همه درس خوندی این چرت و پرتا رو یاد گرفتی؟ -

نغمه احساس و عشق ربطی به کتاب و دفتر نداره, چیزیه که تو قلب آدماست. احساسات مهمترین داراییه آدماست-

دکتر من قلب رو تشریح کردم، توی قلب فقط رگه، دوتا بطن، دوتا دهلیز، حواس آدمها پنج تاست. شنوایی، بویایی، چشایی، بینایی - و لامسه. فقط و فقط همین

اشتباه می کنی، عشق و علاقه برتر از اونیه که تو فکر می کنی، اینا مادی نیست، معنویه -

حرفاش اصلا منطقی و علمی نبود

کلافه ایستادمو گفتم: دکتر تو به یه درمان اساسی نیاز داری، برات متأسفم

اینو گفتمو از مطب لعنتیش زدم بیرون

یک هفته ی تموم به چرت و پرتای دکتر روانی فکر کردم

نمی دونم چرا، اما اون حرفای مزخرف واقعا ذهنمو مشغول کردن

این درگیری ذهنی وقتی بیشتر شد که شیلا پلانکتون بعد از یه روز خسته کننده بدون خبر قبلی اومد خونمون

: نابغه از دیدن شیلا شاکمی شد و گفت

عقب مونده ما امروز نمی خوایم روی تو تحقیق کنیم، برو خونتون

نابغه شیلا رو با اسم عقب مونده صدا می کرد

خواهس می تنم، اجاضه بدین با نخمه حرفففففف بزنم -

که ترجمش میشه این: خواهش می کنم اجازه بدین با نغمه حرف بزنم

با کلی فین فین رو اعصاب گفت: شاهین زن گرفته

و دوباره با صدای بلند و دهن باز که حالت تهوع ایجاد می کرد زد زیر گریه

اه, خفه شو, شاهین دیگه چه موجودیه؟-

با یکم تعجب نگاه کرد و گفت: پسرخالم دیگه، همون که عاشقشم, برات که گفته بودم

راست میگفت, شیلا همیشه برای من کلی حرف میزنه اما من بیشتر اوقات تو گوشام پنبه می چپونم که حرفای بیخودشو نشنوم

احتمالا اینو هم گفته بود

با خنده نگاهش کردم و گفتم: عاشقشم یعنی چی؟

همه ی زندگی من شاهینه, هیسکسو اندازه ی اون دوس ندارم-

خوب حالا چرا گریه می کنی؟-

نخمه, صن گرفته الان-

منظورت اینکه که شاهین یه جادوگره؟-

ننننننننننننههههه. اینو نگو-

نابغه میگه آدما فقط از سر نیاز باهمن, دوس داشتن وجود نداره-

اینجوری نیست. من از ته قلبم شاهینو دوس دارم.

عجب جمله ی نا آشنایی، ته قلبم، دوست دارم، عاشق، قلب، چرا همه ی احساساتشو به قلبش نسبت میده

درسته با وجود شش سال درس خواندن هنوز درحال پاس کردن دروسای ترم دومه اما با این حال اونم دانشجوی رشته ی پزشکیه، قلبو دیده، یعنی اینقد خنگه من خودم جلوی چشمای بابا قوریش دو دفعه قلبو تشریح کردم

توش نه عشق بود نه دوس داشتن

خدایا اینجا چه خبره

چرا همه مثل همنو منو نابغه مثل هیچکس نیستیم؟

ما اشتباهی هستیم یا اونا؟

دلمو به دریا زدمو دربارہ ی حرفای دکتر روانپزشک روانی با نابغه حرف زد عکس العمل نابغه قابل پیش بینی بود

با بلندترین صدای ممکن داد می زد: وقتی میگم کلت پوکه واسه همینه، چند دفعه گفتم پیش این روانی نرو. میخوای تو هم مثل بابای خنگتر از خودت گول بخوری؟

ولی نابغه، حتی شیلا هم حرفای دکتر رو تکرار می کرد، شیلا هم یه نفرو دوست داره.

تو حرفای من نابغه رو قبول نداری حرفای اون پلنکتون ناقص المغز یه وری رو قبول داری؟-

پس چرا ما با همه فرق داریم؟-

ما نه، فقط من فرق دارم، تو هم مثل بقیه نادونی. من فرق دارم چون یه نابغم-

اینقد ابروهای منشی پاریکه که در لحظه ی اول متوجه نمیشی ابرو داره

همیشه با یه تعجب یا شایدم حسادت به ابروهای پریشتم نگاه می کنه

اونوقت چرا این دکتر فلابتون نمیاد؟-

...اولا درمورد دکتر درست حرف بزن, دوما امروز وقت دادگاه داره, زنش طلاق خواسته دارن جدا می شن. آخی بی-

دیگه بقیه ی حرفای اون ابرو پاریک مهم نبود

نابغه بازم درست گفته بود

دکتر اشتباه کرده بود

چیزی به اسم علاقه وجود نداره

از خوشحالی تا خونرو می پریدم

یوهو, یو ها, ها ها, هو هو, هه هه-

این آواز موفقیتیه

با سر و صدا وارد خونه شدم

نابغه, نابغه -

اه, لعنتی, چه خیرته, خنگ نادون. تمرکزمو به هم ریختی-

یه سوسکه مرده تو یه دستش بود و یکی از بالای سوسکه تو اون یکی دستش

می بینی نادون، حتی این سوسکه مرده هم از تو سودمندتره، حداقل اجازه میده راحت به تحقیقاتم برسم.

ازم بخاطر بحثای اخیر ناراحت بود، البته ناراحتیشو ربط می داد به مشکل دیشب

دیشب ازم خواسته بود یکی از کلیه هامو بهش بدم برای تحقیقات

اما من خودم یه پزشک بودم، دلم نمی خواست برم زیر تیغ جراحی، میگفت خودش کلیه مو در میاره اما من قبول نکرده بودم. برای همین از دیشب تا حالا اخلاقم بدتر شده بود

اما نایغه من امروز یه چیز مهم فهمیدم، باید تو هم بدونی.

مگه تو چیزی هم میفهمی نادون؟-

دکتر روانی داره از زنش طلاق می گیره.

با تمسخر نگاهم کردو گفت: دیدی؟ چیزی به اسم عشق و علاقه وجود نداره، همه ی آدمها بالاخره می فهمن باید تنها زندگی کنن. مگه نگفته بودی دکتره با عشق و علاقه با زنش حرف میزده. بیا. اینم علاقه. مثل کاری که مادر بزرگ فرضیت با من کرد. پس نتیجه میگیریم همه ی اون چرت و پرتا بیخود بودن

بعدش با یه حالت مظلوم نگاهم کردو گفت: حالا که دوباره به نبوغ من پی بردی اجازه میدی یکی از کلیه هات مال من باشه؟

معلومه که نه.

دوباره عصبی شد، سوسکه نزدیک صورتم آوردو گفت: یاد بگیر، ببین چقد ساکت و آروم به پیشبرد علم و تحقیقات کمک میکنه

حال شیلا هم بهتر شده بود و دوباره با دهن باز بیخود و بی جهت به من خیره می شد.

وجود هیولا با بوی فوق العاده گندش هم که جز لاینفک زندگیم شده بود

یک ماه بعد از اون وقایع منشی مطب دکتر روانی، خانم ابرو قشنگ، بهم زنگ زد و گفت: دکتر برای فردا بهت وقت داده

تصمیم گرفته بودم فردا رو به عنوان آخرین روز برم

فقطم به این دلیل می رفتم که بهش یادآوری کنم همه ی حرفاش اشتباهی بیش نبودند و در واقع فقط به نیت ضایع کردن دکتر برای دیدنش می رفتم

حرفامو روی کاغذ نوشته بودم

دلم نمی خواست کمو کسری باشه

باید تا اونجا که میتونستم ضایعش کنم

بخاطر چرت و پرتای اون به نبوغ نابغه شک کرده بودم

بخاطر حرفاش فکر می کردم من و نابغه مشکل داریم

الان که فهمیدم ما خوبیمو بقیه مشکل دارن باید مشکلشونو تو چشمشون بزنم

سه صفحه سخنرانی آماده کردم و راهی مطب دکتر روانی شدم

با لبخند پیروزمندانه ای وارد مطب شدم

به منشی با تمسخر نگاه کردم, از اون نگاهها که نابغه جهت نشون دادن حماقتم تحویلیم میده, بدون توجه به منشی خواستم وارد اتاق دکتر بشم

خانم فتحی اجازه بدین ورودتونو به دکتر خبر بدم, هنوز بعد از این همه مدت نفهمیدی برای ورود به اتاق دکتر باید از من اجازه بگیرم؟

برررررر بابا, ابرو قشنگه مشنگ -

اینو گفتمو وارد اتاق دکی شدم

به به, دکی جون عاشق چطوره؟ می بینم که جدا شدی. خوب معلومه, بالاخره همه ی آدما می فهمن که باید تنها زندگی کنن-

بعدهم مثل نابغه دستمو به چوئم گرفتمو به صورت جدی دکی خیره شدم

بشین نغمه-

ببین دکتر جون چیزی به اسم علاقه و عشق وجود نداره, وجود آدما در کنار هم بر اساس نیازه, توی قلب فقط رگ و ماهیچه و ... عصبه, توی مغز شبکه های عصبی هست, فقط پنج حس

: وسط حرفم پرید

اشتباه می کنی, اینکه من و زنم از هم جدا شدیم معنیش این نیست که عشق حقیقی نیست

ما جدا شدیم چون باهم متفاوت بودیم, اون خواست. من هنوزم دوستش دارم

نغمه مشکل تو همینه, تو عشقو نمیشناسی, شاید چون تا حالا بهت محبت نکردن نمی تونی محبتو درک کنی, مادرا به بچه هاشون محبت می کنن, عشق می ورزن

پدرا بچه هاشونو دوس دارنو برای اونا تلاش می کنن, حتی نابغه هم تو رو دوست داره و وانمود می کنه که آدم بی احساسیه

دلم نمی خواست دیگه به حرفای دکی گوش کنم, از درگیری ذهنی خوشم نمیومد

بلند شدمو گفتم: دکتر من این ترم فارغ التحصیل می شم دیگه هم نمیخوام پیش شما بیام. هیچکدوم از حرفاتونو هم قبول ندارم

باور کن اشتباه می کنی نغمه-

اشتباه رو تو کردی و می کنی-

اینو گفتمو به سرعت از مطب زدم بیرون

باید خودمو به بیمارستان می رسوندم

بیهو هیولا جلوم سبز شد

اه, لعنتی چی از جونم می خوای؟-

..نغمه خانووووم, من دو, دو-

چی می گی؟ بنال دیرم شده-

سرشو انداخت پایینو یه چیزی رو خیلی آرام گفت

نشندیدم بوگندو, دیرم شده, اگه نمی گی من برم -

سریع سرشو بالا آورد

چشماش خیس بودن. مایع شستشو

با یه حالت عجیب نا آشنا گفت: نغمه من دوستت دالم. زنم میشی؟

با بلندترین صدای ممکن داد زد: اما من دوست ندارم. من هیچوقت هیچوقت هیچکسو هرگز تا پایان عمرم دوست نخواهم داشت. دیگه هم دنبال من نیا. من دوست ندارم. دوس داشتن یه ضعفه

مایع شستشو تو چشماش شر و شر میومد. مستقیم نگاه کرده و با صدای زمختش بریده بریده گفت: نفر...ینت می کنم, نفرین می... کنم که عاشق بشی, عاشق بشی و... عشقت بهت اهمیت نده... تحقیرت کنه و... تو زجر بکشی

برای بار اول تو تمام عمرم ترسیدم

با بیشترین توان و انرژی از اون بوگندو دور شدم اما صداش تو گوشم زنگ میزد

"عاشق بشی و زجر بکشی"

وقتی از بیمارستان زدم بیرون خورشید داشت غروب می کرد, روز سختی بود

بحث کردن با دکای روانی, نفرین هیولای بوگندو, کلی کار تو بیمارستان

دلم می خواست زودتر برسم خونه و کارتون نگاه کنم

کلی منتظر تاکسی موندم

دیگه داشتم از او مدن تاکسی نا امید می شدم که بیهو به تاکسی که به جز راننده فقط یه سرنشین داشت جلوی پام ترمز کرد

عقب به خانم مسن نشسته بود. با یه لبخند لج درار

بیا بشین دخترم-

اوا, به من می گفت دخترم؟

راننده نگاهم کردو گفت حاج خانم دربست گرفتن اما میگن شما این وقت شب اینجا تنها نمونین سر خیابون, سوار شین

سوار شدم. خانومه عجیب بهم نگاه میکرد که خداروشکر موبایلش زنگ خوردو از شر اون نگاه مثلا مهریونش راحت شدم

با توجه به نصایح نابغه از حس شنواییم استفاده کردم و مکالمه ی حاج خانمو گوش دادم

مادر قریونت بره, بله عزیزم, دارم میام خونه, شام باباتونو بدین تا من بیام. همتونو دوست دارم-

وای چه مکالمه ی چندشی, حالم بهم خورد, همش ابراز محبت و علاقه

تو عالم خودم بودم که دوباره لبخند و نگاه حاج خانمو متوجه ی خودم دیدم

نیشمو تا بنا گوشش بنا گوش باز کردم و از خودم صدا در آوردم

هه هه, هو هو-

حاج خانم با صدای آرومی گفت: از تلاش کردن خسته نشو. راه هرچقد هم سخت باشه, ادامه بده, تلاش کن و به نتیجه امیدوار باش, تلاش کردن برای هدف همون پیروزیه

کل صورت‌مو نیش بازم تبدیل شد به علامت سوال. اما قبل از اینکه فرصت کنم چیزی بپرسم صدای ترمز ماشین، شکستن شیشه ها، تبدیل اینرسی جنبشی به اینرسی سکون و ضربه ی محکم به سرم منو به خواب خیلی عمیقی فرو برد

همیشه از خواب دیدن بدم میومد

به نظر من خواب دیدن مانع رفع خستگی آدم می شه

فرقی نمی کنه خوابی که میبینی خوب باشه یا بد

در هر صورت مانع خواب همراه با آرامشه

باعث افزایش تمرکز می شه، خوردن این ویتامین قبل از خواب باعث میشه خیلی واضح B تو درسام خونده بودم خوردن ویتامین خواب ببینیمو بعد از بیدار شدن خوابها به خوبی توی ذهن ثبت میشن

نمی دونم چند ساعت خواب بودم

نمیدونم قبل از تصادف چی خورده بودم که اینقد تمرکزمو زیاد کرده بود

اما یه عالمه خواب دیدم

خواب شیللا، با دهن نیمه باز، بهم نزدیک میشد و می گفت: نخخخمه، من شرا هر ترم مسروط میسم؟

دلَم می خواست بگم چون آمیب تک یاخته ای هستی، چون منگلی

اما نمیتونستم حرف بزنم

نابغه صدام میزدو می گفت: خنگ، بازم شیشه های آزمایشگاهیم شکستن. برو بازم برام بخر

اه، چقد میخوایی، پاشو، حتی این سوسک هم از تو مفیدتره. سوسکی که دستش بودرو به سمت پرتاب کرد.

اه. چه بوی گندی

چقد آشناست

هیولا بهم نزدیک میشد: نغمه من دوست دالم

برای بار اول در تمام عمرم دلم برای کسی سوخت

آخی گناه داری هیولا، اما من دوست ندارم بوگندو

حاج خانوم تمام مدت تو خوابم بود

عزیزم از هیچی نترس، من همراهم، من یه مادرم. قوی باش دخترم-

تمرکز از بین رفت، همه جا پر شد از صداهای نامفهوم

آدمهای عجیب و غریب

سیبیلامو ابرو هام از همیشه پر پشت ترن

اما هشت سانت نمیشن

نابغه میگه هشت شانس میاره

ابروقتشنگ با صورت یه وری با اخم نگاهم میکنه

دکتر وقت ندارن-

ندارن که ندارن, به درک, دکی روانپزش

چرا اسم دکی یادم نمیاد. اصن اسم و فامیل هم داشت؟

چرا دکی تو خوابیم نیست؟ چرا همه هستن به جز اون؟

چرا تاریکی تمام شد

چقدسکوت

سرده

نور, رنگ آبی کم رنگ که دیگرون بهش میگن سفید

باید نابغه رو صدا کنم

اینجا جون میده برای آزمایش

نابغه, نابغه, نابغه

چشمامو که باز کردم حجم عظیم نور وارد چشمام شد. نمی تونستم تحلیل کنم که کجامو تو چه وضعیتیم

زمان و مکان از دستم در رفته بود

سعی کردم چشمامو باز نگه دارم

کم کم ذهنم شروع به فعالیت کرد

تمرکز برگشت

اون اتاق آشنا بود

بیمارستانی که خودم انترنشم C.C.U دقتمو که بیشتر کردم یادم اومد اونجا

اما من اونجا چکار میکردم

من که سابقه ی بیماری قلبی نداشتم

رو اون تخت چکار می کردم

چه ساعتی از شبانه روز بود

سکوت بیش از حد اون فضا کلافم می کرد

شاید نیم ساعت تو بی خبری و فکر و خیال بودم که یکی از سوپروایزرای بیمارستان به سمتم اومد

بی چون بودمو قدرت زیادی برای حرف زدن نداشتم اما با تمام قوا صداش کردم

هوی, نجفی-

به به, بالاخره به هوش اومدی خانم دکتر؟-

دلم می خواست بگم زر نزن بابا, خف بینیم

اما نمی دونم چرا مؤدبانه پرسیدم: من اینجا چکار می کنم؟ ساعت چنده؟

باخودم گفتم حتمن تاثیر دارو هاست که اینقد مؤدب شدم

نجفی نگاهی به یادداشت های دکتر کرد و با لبخند مسخرش گفت: خوبی دختر جون, خیلی خوب

چقد دلم میخواست اون لحظه سرشو محکم به دیوار بکوبم که لبخندش رو لباش ثابت بمونه, حیف که تواناییشو نداشتم. سوال من چیز دیگه ای بود و اون جور دیگه ای جواب میداد. نادون ابله

بعد از گفتن حرفش با کلی ناز و ادا از تختم دور شد

هنوز چند دقیقه ای از دور شدنش نگذشته بود که یه صدای آشنای خیلی بلند شنیدم

برو کنار لعنتی, می خوام ببینمش-

صبر کن پدر جان, هنوز به هوش نیومده-

من نه پدر کسیم نه جاتم, این دختره تو حالت عادیشم هوشی نداشت چه برسه به الان, برو کنار وگرنه بد می بینیا-

این صدای نابغست. هیچوقت از شنیدن صدایش اینقد خوشحال نشده بودم.

خوشحال بودم که آگه خودم نتونسته بودم حال نجفی رو بگیرم پدریزرگ داشت زحمتشو می کشید

نابغه داد زد: هوی خنگ, بلند شو بریم خونه, کل آزمایشام مونده C.C.U از همون در

بدنم خسته تر از اون بود که بتونم بیدار بمونم

چشمام بسته شد و خوابیدم

این بار وقتی چشم باز کردم به بخش منتقل شده بودم

نابغه روی صندلی همراه خوابش برده بودو بلند بلند خروپف می کرد, ساعت روی دیوار ساعت 1:20 رو نشون میداد

تاریکی آسمون که از پنجره ی اتاق نمایان بود مشخص می کرد شبه

تمام بدنم درد می کرد اما دلم میخواست بلند شم

سعی کردم تکون بخورم اما درد قفسه ی سینم مانع شد

آی-

بلندی آه و نالم باعث شد نابغه از خواب بیدار شه

خوابالو و بی حال چشماشو باز کرد و با اخم نگاه کرد

چه عجب بیدار شدم، چقد میخوابی، مگه کوه کندی، همش یه تصادف ساده و یه عمل مسخره بودا. من خودم میتونم این عمل - روسی ثانیه ای انجام بدم، تو الان یه هفتس افتادی، د پاشو بریم خونه. گشمنه، غذاهای اینجا آشغاله، ظهر رفتم آشپزخونه و تا جا داشت داد و هوار کردم. غذاهاش که بد مزه. اسفناج آب پز هم که ندارن. تو غذاهاشونم پر از موهه، فک کنم

آشپزه قبل از طبخ غذا صورتشو تو قابلمه اصلاح می کنه. اه، نغمه خنگ باتوام، پاشو دیگه بریم خونه. خسته شدم

پس من تصادف کردم، عمل شدمو یه هفتس که خوابم

دو روزی از به هوش اومدم میگذشت

نابغه بعد از به هوش اومدم به دلیل خستگی بیش از حد رفت خونه و به پرستارا سفارش کرد: اگه این خنگه مرد جنازشو دور نندازین، خیرم کنین بیام جنازشو ببرم، برای تحقیقاتم لازمش دارم

برعکس نابغه شیلا پلانکتون این دو روزو حتی یک ثانیه هم از پیشم جم نخورده

متاسفانه پنبه دم دستم نبود که بچیونم توی گوشم که حرفای بی سر و تهشو نشنوم

از هر چیز معقول و غیر معقولی حرف میزد

تعریف می کرد که بالاخره بعد از شش، هفت سال درس خوندن تونسته آمپول زدنو یاد بگیره

با توجه به حماقت توی چهرش همین هم میتونست موفقیت بزرگی براش باشه

ناهارو که برام آوردن با قیافه ی مظلومی نگاهم کرد و گفت: منم گرسنمه

نگاهی به سوپ بدرنگ و بدبوی تو ظرف کردم و گفتم: همش مال تو عقب مونده

با ذوق کاسه ی سوپ رو بلند کرد و شروع کرد به سر کشیدن، یهو در با صدا باز شد و جمعیتی شامل چند تا زن و مرد با سن های مختلف با چشمهای گریون وارد اتاقم شدند

پلانکتون با شنیدن صدای در تمرکزشو موقع سر کشیدن سوپ مزخرف من از دست دادو سوپ پرید تو گلویش

حالا سرفه نکنو کی بکن

کاسه ی سوپ از دستش افتاد، ته مونده ی سوپ روی مانتوشو ریخت و پشت سر هم سرفه می کرد

آب دهنشو سوپ توی دهنش کف اتاق میریخت، جمعیت وارد شده با تعجب به پلانکتون مغز نخودی نگاه می کردنو من با وجود درد قفسه ی سینم از خنده در حال خفه شدن بودم

یکی از زنهای توی اتاق به سمت شیلا اومد و گفت: دختره خفه شد

کمکش کرد و همراه با اون نادون از اتاق خارج شد

نگاههای متعجب و گریون جمعیت باعث شد نیشمو جمع کنم

چی میخواین؟ چرا اینجوری نگاه می کنین؟-

با این حرفم جمعیت از حالت تعجب بیرون اومد و همه یه صدا هق هق گریه کردن

گریه ی اون جمعیت ناشناس، سوپ ریخته شده کف اتاق به همراه آب دهن شیلا، بوی گند فضای کوچیک اتاق و درد قفسه ی سینم حسابی کلافم کرد

اینجا چه خبره؟ شما چی می خواین؟ احتمالن اشتباه اومدین-

: آقای جوونی که دست یه خانمو گرفته بود سعی داشت آرومش کنه با صدای لرزون گفت

ما خانواده ی حاج خانم صولتی هستیم

گریه ی جمعیت دوباره شدت گرفت

اه، بس کنین، اتاقو اشتباه اومدین، من فتحیم. اینجا صولتی نداریم.

آقای جوون اشکاشو پاک کرد و گفت: میدونیم خانم دکتر، حاج خانم صولتی همون خانمیه که تو تاکسی با شما بود و قلبشو به شما بخشیده

دهنم از تعجب از همیشه بازتر شد

قلب؟ حاج خانم؟ بخشیده؟ پیوند قلب؟

تو روز تصادف حاج خانم دچار مرگ مغزی میشه و قلب من هم دچار مشکل، از اونجا که حاج خانم کارت اهدای عضو داشته با... رضایت خانوادش قلبشو به من پیوند میزنن. من زنده می مونمو اون

از شنیدن این حرفا توی شوک بودم

من یه قلب جدید داشتم

دهلیزهای جدید، بطن های جدید، پمپاژ خون جدید

دو تا خانم که به نظر چهل ساله می رسیدن به سمتم اومدن، قصد داشتن بغلم کنن

احساس کردم قلب جدید با شدت به قفسه ی سینم می کوبه

به نفس نفس افتادم

دستمو روی قلبم گذاشتم، البته قلب حاج خانم

حال عجیبی داشتم

یکی از خانما با تعجب نگاهم میکرد

دکتر خبر کنین-

از حال رفت-

بدو سیمین-

و بازهم تاریکی

خواب همراه با آرامش

خواب میدیدم

بچه بودم، تنها اسباب بازی لوله های آزمایشگاهی بود، پر از آبشون می کردم و آبشونو خالی می کردم رو زمین

نابغه هنوز پیر نشده بود

موهایش کوتاهتر بودن

بهم لبخند زد

بیا اینجا نغمه ی بابایی-

بابایی، چه کلمه ی غریبی، اما تو خاطره هام، خاطره های خیلی سال پیش وجود داشته، شاید

من خیلی کوچیکم، با خنده از نابغه فرار میکنم

با صدای بچه گونم میگم: نیمام. تو بیا دنبالم، اگه میتونی منو بگیر

لعنتی، این همه نور از کجاست

این صدای خر خر از چیه؟

چشمامو باز میکنم، پلانکتون تو هپروت، بالای سرمه، باید دماغشو بررسی کنم، لعنتی پولیپ داره که صدای نفسش با خرخره

از اینکه از خواب بیدارم کرده ناراحتم. اولین باره از دیدن خواب ناراحت نیستم. حتی دلم میخواد به خوابی که دیدم فک کنم

فقط خواب بود یا یه خاطره تو قسمت های نهانی ذهنم بود؟

خر، خر، خر، خر-

درد، مرض، بلا، دختر تو از جون من چی میخوای؟ چرا نمیری از شرت راحت شم؟-

وای، عظیمم، به هوس اومدی. هوراللا-

چرا بیخودی خوشحالم؟ خوشحالی، چه واژه ی جدیدی، چه حال عجیبی

با لبخند به پلانکتون نگاه میکنم

تو چرا هنوز زنده ای؟ فک می کردم سوپ پریده تو گلوتو خفه شدی -

وای نخمه. خواهسن یادم نیار. اینقد سرفه کردم خودمو خراب کردم, مجبور سدم برم خونه لباسمو عوض کنم. این دختره تمام - مدتی که خواب بودی بالا سرت بود و گریه می کرد

کدوم دختره؟-

همون که قلب ماماتس الان قلب توهه دیگه. اسمس سیمینه-

بعد از اینکه توضیحات کامل و مفصل پلانکتونو در رابطه با نحوه ی خراب کردن شلوارش و خیس کردن خودشو مابقی هنرنمایی هاشو بالاجبار شنیدم از اتاق بیرون رفت تا هم دکتر و خبر کنه و بگه که من بهوش اومدم و هم اجازه بده که من و گوشام چند دقیقه استراحت کنیم

به محض بیرون رفتن شیلو, در اتاق باز شد

یه دختر با پوست سفید, موهای خرمایی و چشمای پر اشک وارد اتاق شد, با اینکه قد بلند بود اما کاملن واضح بود که هفده, هجده سالی بیشتر نداره

با صدای آروم و ناراحتش پرسید: میشه پشتون باشم؟

تو کی هستی؟ چی می خوای؟-

من سیمینم-

اشک چشمش جاری شد

...قلبم شروع کرد به تند تند زدن، تالاپ، تالاپ، تالوپ، تالاپ، تالوپ

نزدیک شد، خیلی نزدیک

نشست روی تخت

سرشو نزدیک آورد

دستمو بالا بردم که با یه ضربه ناکارش کنم و از خودم دورش کنم

با گریه گوششو به قلبم چسبوند

وسط گریه مدام مامانشو صدا میکرد

دستم که بالا بود پایین اومد و روی سر سیمین ثابت شد

نگاه متعجبم روی دستم خیره موند

چرا دست لعنتی از مغزم فرمان نگرفت، این دست باید برای ناکار کردن این دختره پایین میومد

جریان چی بود؟

داروها، داروهای لعنتی کل مغزمو ریخته بودن به هم

همه ی وجودم شده بود قلب و گوش

تالاپ, تلوپ, مامان

من همیشه قلب داشتم اما هیچوقت اینقد تند نمیزد, صداس هیچوقت اینقد بلند نبود

مامان, چه واژه ی نا آشنایی

این دختر چرا برای مرگ مامانش اینقد گریه می کرد؟

همه چی طبیعی بود, عمل و عکس العمل

تصادف منجر به مرگ شده بود, چه چیزی باعث میشد این دختر اینقد گریه کنه؟

چه چیزی باعث شده بود سرشو بزار رو سینه ی من؟

آرومتر که شد سرشو بلند کرد

معذرت میخوام. میخواستم صدای قلب مامانی رو بشنوم -

. اشکاش هنوز روی صورتش بودن

ادامه داد: همیشه به جای دوستتون امشب من پشتتون بمونم؟

جوابی که مغزم فرمان گفتنش صادر می کرد این بود: اولاً من هیچ دوستی ندارم، اون ناقص العقل هم فقط یه مزاحمه, دوما... بیخود می کنی اینجا بمونی, سوماً من به هیچ کس نیاز ندارم. رابعاً

دهن لعنتی بیخودی باز شد, از مغز فرمان نگرفت, زیون بی خاصیت چرخید و جوابی که به زیون آوردم این بود: آره

همین، فقط به کلمه

از تعجب جوابی که داده بودم دهنم باز مونده بود

حتی وقتی شیلا در اتاقو با سر و صدای فراوان باز کرد و وارد شد دهنم هنوز باز بود

سیمین که از جواب من خوشحال بود به شیلا نگاه کرد و گفت: همیشه من امشب بمونم پیش نغمه چون؟

خدایا نغمه چون کی بود؟ چون؟ این داشت درباره ی من حرف میزد؟ اینجا چه خبره؟

معلومه که میسه عظیم دلم -

پلانکتون نادون

وقتی این جملرو می گفت چنان لبخندی میزد که مطمئن شه کل سیمای مسخره ی دندونای کج و کولش معلوم بشن

بیشتر از پنج ساله که این سیمارو گذاشته و هنوز هیچ بهبودی توی دندوناش مشاهده نشده

یکی از طولانی ترین شبای عمرمو کنار سیمین گذروندم

دختره یا گریه می کرد یا بهم خیره میشد

متنفرم از اینکه کسی بهم خیره نگاه کنه و این دختر با این خیره نگاه کردنش شبمو گلبارون کرده بود

تلاشمو کردم که خودمو به خواب بزنم

اما فایده نداشت. چشمامو که می بستم سنگینی نگاه دختره رو حس می کرد.

تا دم دمای صبح نگاه خیرشو بدون هیچ حرفی تحمل کردم تا اینکه بالاخره خوابم برد.

بازم خواب دیدم.

کنار دریا ایستاده بودم. من هیچوقت مسافرت نرفته بودم. نابغه اعتقاد داشت مسافرت رفتن کار بیخودیه

لعنتی، سیمین توی خوابم بود

لب ساحل نشسته بود و گریه می کرد، خوشبختانه منو ندید

بی سرو صدا در رفتم، هنوز دو سه قدمی دور نشده بودم که حاج خانم یا لبخند لج درارش جلوم ظاهر شد

اه، چی از جونم میخوای؟-

مراقب سیمین باش، سیمین قراره خیلی چیزا رو به تو یاد بده -

من نه از سیمین خوشم میاد، نه هیچوقت ازش مراقبت میکنم-

میدونم که قلبت به چیز دیگه میگه، قلب تو قلب یه مادریه با کلی احساس، به جز سیمین یه دختر کوچولوی دیگه هم هست که به -
مهر مادری نیاز داره

دست از سرم بردار بخاطر ده سانت قلبی که بهم دادی چقد اراجیف بهم می بافی، راحتم بذار پیرزن-

بدون توجه به حرفام به سمتی اشاره کرد

اونجارو ببین، اون طفل معصوم به محبت و عشق تو نیاز داره-

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم

یه بچه ی خیلی کوچولو در حال گریه کردن بود

بچه تنها نبود، یه مرد کنارش ایستاده بود

...یه مرد قد بلند، از پشت به نظرم آشنا اومد، موهای جو گندمی داشت مثل

!دکتر شهیدی

چه خواب مزخرفی، چقد همه چی قاطی شده

صدای پرستار باعث شد از خواب بیدار شم

نباید به اون خواب بیخود حتی به لحظه هم فک کنم

پرستار دارو هامو که داد تازه حواسم جمع شد و سیمینو گوشه ی اتاق دیدم

این دختر تمام شب رو بالای سر من بود

اصلن ندیدم بخوابه، اما الان خسته نیستم. با لبخند نگاهم میکنه

ای کاش راه فرار داشتم

طبق توصیه ی دکتر جهت اطمینان از نتیجه ی پیوند قلب حداقل تا یه ماه باید تو بیمارستان می موندم

نابغه رو بیشتر از یه هفته ندیده بودم

شویلا وقتی که کلاس نداشت بهم سر میزد اما این دختره, سیمین, بی هیچ حرفی, هر لحظه کنارم بود

لبخند میزد و از لبخند زدن خسته نمی شد

لبخندش مثل لبخند از روی حماقت پلانکتون نبود

جنس لبخندش خیلی جدید و متفاوت بود

بعد از دو سه روز سکوت بالاخره دختره زبون وا کرد

همیشه فک می کردم اگه مامانم نباشه میمیرم. اما حالا من زندهم, درسته که اون نیست اما قلبش هنوز می طپه.

چرا باید از نبودن مامانت می مردی؟ همه میمیرن, مردن یه پدیده ی طبیعییه -

میدونم طبیعییه و مثل حیات نعمت خداست, اما من خیلی به مامانم وابسته بودم, هیچکسو مثل اون دوس نداشتم.

...مغزم فرمان داد که بگم: وابستگی و دوس داشتن ضعهه, آدمها از سر نیاز باهمن. دوس داشتن وجود نداره

اما مغزم دیگه حاکم بدنم نبود

فقط نگاهش کردم. بی هیچ حرفی

یکم نزدیک شد و عمیق نفس کشید

بوی مامانو میدین-

خدایا، درسته که این مدت درست و حسابی نتونسته بودم برم حموم اما بو نمی دادم

یعنی بو گرفته بودم که از این فاصله دختره بهم میگه بو میدم؟

: سعی داشتم چند بار نفس عمیق بکشم تا بفهمم دقیقن چه بویی مد نظرشه که گفت

هر مامانی یه بوی مخصوص داره، مامان من همیشه بو گل یاس میداد. شما هم همون بورو میدین

وای، چقد خیالم راحت شد، دلم نمی خواد به عنوان یه بوگندو شناخته بشم

آهان، همین تازه دستامو شستم، دستشویی بودم آخه-

هرچند که مایع دستشویی بوی هلو میداد اما به روی خودم نیاوردم

اجازه میدین از این به بعد نغمه جون صداتون کنم؟-

مغزم گفت: معلومه که نه، دختره ی منگل، با این لبخند ژکوند دادم

اما تنها جوابی که دادم این بود: حتمن

لبخندش پررنگتر شد

شما هم منو سیمین جون صدا می کنی؟-

.سیمین خالی بهتره-

.باشه, هرچور راحتین-

.خدایا این چه مصیبتی بود دیگه؟ این چه جونوری بود؟ از جونم چی می خواست؟ ای کاش نابغه به دادم برسه

.تحمل کردن این اوضاع سخته

.امیدوار بودم اون دو هفته ی لعنتی تموم شه و برگردم به زندگی عادیمو از همه مهمتر برگردم سر کلاسام

.اون دو هفته سیمین حتی به لحظه هم تنهام نمیذاشت

.تنها جایی که از دست نغمه جون گفتنای سمین مثلا جون راحت بودم, توی دستشویی بود

.رحمت بر اون کسی که دستشویی با درو اختراع کرد

.اون کلی حرف میزد و من برخلاف تمام عقاید و زندگیم فقط گوش میدادم

.سیمین دختر یکی یک دونه ی حاج خانم بود. به برادر بزرگ داشت که متاهل بود و صاحب دوتا بچه

.پدر سیمین بازنشسته ی آموزش پرورش بود و به شدت دلبسته ی زن و بچه هاش

عمه های سیمین برای اینکه برادرشون کمتر زجر بکشه تا سر سال هر روز به حاج آقا سر میزدن، سیمین هم برای اینکه کمتر غصه بخوره پیش من می موند که بتونه به قول خودش صدای قلب مادرشو بشنوه و آرامش بگیره

هجده سالش بود و میخواست کنکور بده اما مرگ مادرش از درس و زندگی انداخته بودش

تنها دلخوشیش از شناس خوشگل من بدبخت، تالاپ و تلوپ قلب من بود

می گفت دلش می خواد من همیشه سالم و سلامت باشم

دوس داشتم بهش بگم اگه دست از سرم برداری خوب خوب می شم

اما زبون لعنتی سنگین شده بود. همراهی نمی کرد

امیدوار بودم که زودتر مرخص بشمو از شر اون، نگاه های خیرش، لبخنداشو فک زندانش راحت بشم

هرچند که وقتی که تو اتاقم نبود دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و من برای این حالتیم هیچ دلیل منطقی پیدا نمی کردم

بالاخره روز مرخص شدنم فرا رسید، دکتر گفته بود که بعد از یه چکاپ کامل میتونم برم خونه

خوشبختانه بابای سیمین زیاد حالش خوب نبود و دختره هم رفته بود پیش پدرش

من هم از شرش راحت شده بودم

به محض اینکه معاینات دکتر تموم شد و نظر مثبتشو اعلام کرد به سرعت لباسامو عوض کردم و راهی خونه شدم

امیدوار بودم که حالا که سیمین نیست و من میرم خونه، هیچ آدرسی از من نداره و برای همیشه از شرش راحت میشم

چه خوب بود که برگشتم خونه

نابغه, نابغه. من برگشتم-

: صداشو از تو آزمایشگاهش شنیدم

پس زنده موندی-

خودمو به آزمایشگاهش رسوندم

مایع زرد رنگیرو با دقت تو یکی از شیشه های آزمایشگاهیش می ریخت

نابغه همون نابغه بود اما من دیگه خنگ نبودم

دستای نابغه موقع کار می لرزید, قبلم این لرزشو نمی دیدم

چقد این پیرمرد ژولیده بود, من چه نوه ای بودم که اصلا به پدربزرگم رسیدگی نمی کردم

قد بلندش بخاطر پیری خمیده شده بود. چقد با بابایی که توی خواب دیده بودم فرق داشت, تنها شباهتش به بابایی من رنگ قهوه ای چشمش بود و حس عجیب اون چشمای قهوه ای

: باز هم زیون نافرمون برخلاف فرمان مغز چرخید

بابایی-

نابغه سرشو بالا آورد, دقیق نگاهم کرد و گفت: هوی خنگ, به چی زل زدی؟ بابایی دیگه کدوم خریه؟ چه مرگت شده؟ زود لباساتو عوض کن و بیا که کل آزمایشامون مونده

یه چیزی توی دلم جابجا شد، یه حسی، این صدارو یکی دو هفتس نشنیدم. چرا لبام به لبخند وا شد؟

امان از این داروها، دارو نیستن که آشغالن، روانگردانن

رفتم اتاقم، حمام کردم رفتم که به نابغه کمک کنم

ما تو خونمون تنها یه آینه داشتیم که اصولا هم زیاد مورد استفاده قرار نمی گرفت

وقتی که داشتیم به سمت آزمایشگاه نابغه می رفتم چشمم به عکس توی آینه افتاد

یه دختر سیبیلو، مو فرفری، با لباسای ژنده و عجیب، کلی به هم ریخته

من همیشه اینجوری بودم اما این اولین باری بود که از این سر و وضع نا راضی بودم

احساس کردم نیاز به تغییر هست

لعنتی چرا من این یه ماهه اینقد احساس می کنم

این احساس ها جدای از پنج حس وجودم بود

تصمیم گرفتم فردا به محض رفتن سر کلاس با دکترم حرف بزنم ازش بخوام داروهامو عوض کنم

ترم آخر بودمو باید حسابی برای امتحان تخصص درس می خوندم این مریضی و این داروهای روانگردان نباید مانع موفقیت من می شدن

از شوق برگشتن به زندگی عادی خیلی زود از خواب بیدار شدم، به سرعت لباسامو پوشیدمو از خونه زدم بیرون، اول باید یه سر میرفتم دانشگاه و بعدشم می رفتم بیمارستان

هم شیفتم بود و هم باید با دکترم حرف می زدم

کارامو که تو دانشگاه انجام دادم پلانکتونو دیدم که داشت تلاش می کرد با نهایت سرعتش بهم نزدیک بشه

فاصلمون ده قدم هم نبود اما می دونستم این ده قدمو تو یه ربع طی می کنه

براش دست تکون دادمو از اونجا که اصلا حوصلشو نداشت رومو برگردوندم که برم

: از همون فاصله داد زد

نخخخمه، سیمین دیروظ کلی دنبال می گشت-

با شنیدن اسم سیمین بی اختیار ایستادم

سیمین، سیمین

اسمش توی ذهنم می چرخید

شیلا بالاخره خودشو بهم رسوند در حالی که نفس نفس می زد گفت: دیروظ بیمارستان سیفت داستم، سیمین جون ایستاده بود در اتاقتو گریه می کرد. منم برای اینکه خوشحالم کنم آدرس خونتونو بهس دادم

صورتتم گر گرفت، صدامو بالا بردم

اه، تو خیلی بیجا کردی آدرس خونه منو به یه غریبه دادی دختره ی منگل دندون سیمی-

نخخمه, سیمین جون که غریبه نیس-

نه بابا, اونوقت این سیمین جون چیکاره ی منه منگل جون؟-

نخمه, سیمین جون تورو مٹ مادرس دوس داره-

وای چه جمله های چننش و اعصاب خورد کنی

به پلانکتون که دوباره رفته بود تو هیروتو آب دهنش آویزون شده بود چشم غره رفتمو از دانشگاه زدم بیرون

تو دلم داشتم نقشه می کشیدم که اگه سیمین بیاد در خونمون چه جووری شیلائی ابله رو ناقص تر از اینی که هست بکنم

شیفتم که تموم شد رفتم پیش دکترم

دکتر از روزی که به هوش اومدم اصلا بدنم به فرمان مغزم نیست, فک می کنم داروهای اشتباهی تجویز کردی, اصن یه حال - عجیبیم, تازشم قلبم صدا دار شده, تالاپ, تلوپ, صداشو خودم می شنوم. باورت نمیشه دکتر اما دیروز پدربزرگمو با یه اسم عجیب صدا کردم

جدن؟ با چه اسمی پدربزرگنو صدا کردی؟-

مسخرست دکتر اما بهش گفتم بابایی-

دکتر که در حال مطالعه پروندمو آزمایشاتم بود با تعجب سرشو بالا آوردو گفت: دکتر فتحی, اونجووری که من فهمیدم تو دانشجوی نخبه ی دانشگاهتونی, تو بیمارستان هم عملکردت عالییه. اما بهت توصیه می کنم حتمن یه دوره هرچند کوتاه به یه روانپزشک مراجعه کن

چقد این کلمه آشناست

روانپزشک

دکتر روانی, شهیدی. آخرین باری که دیدمش روز تصادف بود

بعد از اون روز دیگه ندیدمش

چرا دیدمش, توی خواب, فقط یه بار, از پشت, شایدم خودش نبوده

یکی از جمله های شهیدی این بود: مادر به فرزندش عشق می ورزه, مادر, فرزند, عشق

اینقد تو فکر بودم که نفهمیدم رسیدم خونه

همین که کلیدو انداختم که وارد شم دوتا دست از پشت دورم حلقه شدنو محکم منو فشردن

نغمه جون, چقد خوبه که اومدی, داشتم از دوریت می مردم-

خشک شده بودم, توانایی حرکتو نداشتم, تنها عضو فعال بدنم قلبم بود, که با سرو صدای زیاد به قفسه ی سینم می کوبید

این صدای ظریف دخترونه فقط و فقط صدای سیمین بود

این اولین باری بود که یه نفر بغلم می کرد

خدایا, چه جوری شیلا رو خفه کنم بهتره؟ چه جوری ناقصش کنم که بدون اجازه آدرس خونمو به کسی نده؟

سیمین دارم خفه میشم, دستاتو بردار-

یهو دستاتو جمع کرد, به سمتش برگشتم بازم داشت گریه می کرد

نغمه جون معذرت می خوام, طوریت که نشد؟ اذیتت کردم؟ ببخشید؟-

این همه اشکو این دختر از کجا میاورد, احتمالاً حق اشک منم داده بودن به این دختر, چون من تا اون روز حتی یه قطره اشک هم نریخته بودم

برای اینکه اون گریه زاری لعنتی تموم شه, دستامو بالا و پایین بردمو گفتم: من خوبم, اذیتتم نکردی, حالا برگرد خونت

اینو که گفتم دوباره بغلم کرد و توی بغلم نزدیک به یه ربع اشک ریخت

مطمئنم اگه هرکس دیگه ای به جای این بچه بود الان دست و پاشو از بدنش جدا می کردم اما در مقابل این دختر من فقط یه مرده بودم

شاید جادو شده بودم

. چه جادوگر قهاری بود این یه الف بچه

وقتی سرشو بلند کرد سر شوئم خیس خیس بود

قلب لعنتی سر و صدایش بلندتر از همیشه بود. از ترس اینکه صدای تالاب و تلویشو سیمین نشنوه دستمو روی قلبم گذاشتم

:بدون کوچکترین اراده ای زبونم چرخید

برو خونه، دیروفته. بابات منتظرته

با چشمایی که هنوز خیس بود نگاهم کرد و گفت: چشم اما فردا بازم میام

شاید بیشتر از نیم ساعت تو همون حالت ایستاده بودم

سیمین رفته بود. دور شدنشو دیده بودم

همه چی عجیب بود

صدای قلبم که خودم به وضوح می شنیدم. جمله ای که بی اختیار به زبون آوردم و فکر کردن به این موضوع که این وقت شب !! خطرناک نیست که این دختره تنها رفته؟

این نگرانی برای دختری که هیچ اهمیتی برام نداره بخاطر چیه؟ از کجا ریشه می گیره؟

خستگی کار روزانه و نیم ساعت ایستادن خستم کرده بود به در تکیه داده بودمو فکر و خیال می کرد

یهو در توسط نابغه باز شد و من ولو شدم کف خونه

دستگیره ی در هنوز دست نابغه بود

با بلندترین صدای ممکن در حال خندیدن بود. پیرمرد جویری می خندید که کیود شده بود

وای دختر. تو چقد مسخره ای. مٹ سوسکه به پشت افتاده ای. وای خدا مردم از خنده. وای دلم. آخ دلم -

همونجوری ولو روی زمین به پیرمردی نگاه می کردم که تنها آشنای زندگیم بود. اتفاقی غریبی اون چند روز افتاده بود تنها آشنای همیشگی همین پیرمرد عجیب بود

بازم احساس خوشحالی بیخودی. خوشحالی بخاطر خنده ی نابغه

تا یک ماه پیش تمام خوشحالی من خلاصه می شد تو نتیجه گرفتن از آزمایشهایی که هیچ سر و تهی نداشت

اما الان خنده ی قاه قاه این پیرمرد خوشحالم می کرد

نابغه خندش که تموم شد با پاش محکم به پهلو موبوند و گفت: د پاشو خنگه یه وری. کل آزمایشامون مونده

اول صبح به محض رسیدن به بیمارستان سیمین سیریش رو دیدم

ایستاده بود در بیمارستان منتظر من

دختره ی لعنتی مزاحم. سیریش آویزون

ای کاش زبونم یاری می کرد و حرف توی ذهنم روی زبونم جاری می شد

هنوز چند قدمی باهاش فاصله داشتم. مثل یه جوجه کیوتر به سمت پرواز کرد و بازم بغل. لعنت به این بغل کردنا

چرا نمی فهمه. من تازه عمل کردم. بغلم که می کنه قلبم تند تند می زنه. بدنم گر می گیره

به سختی از خودم جداش کردم

نغمه جون از دیشب تا حالا کلی دلم برات تنگ شده -

نغمه جون و درد. نغمه جون و بلا. از دیشب تا حالا مگه چند ساعت گذشته که داتنگ شدی؟ جنس دلت چیه که اینقد زود تنگ
میشه

هرجور بود باید یه تیکه بهش می پروندم تا دلم خنک شه

بچه مگه تو درس و زندگی نداری؟ من هم سن تو بودم سال سوم دانشگاه بود -

ته دلم خوشحال بودم که بالاخره به حرفی بهش زدم اما با شنیدن جملش لبخند رو لبام ماسید

وای عزیزم. اتفاقن منم بخاطر همین اومدم پیشت. میشه تو درسام بهم کمک کنی؟ -

کمک؟ من؟ به من چه؟

با وجود نافرمانی اعضای بدنم هرچوری که بود فکرمو روی زیون آوردم

مگه من بیکارم. من کلی کار دارم. یا شیفتم بیمارستان یا باید به نابغه تو آزمایشاش کمک کنم -

. اینو گفتمو رومو برگردوندم که برم

طپش قلبم شدت گرفت

با صدا خونو پمپاز می کرد. انقد صداش زیاد بود که بدون دستگاه ثبت نوار قلب خودم می تونستم دستی شکل موج قلبمو بکشم

پاهام به فرمان قلبم از حرکت ایستاد

برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم

سیمین با لب آویزون بهم نگاه می کرد

لعنت بر زبونی که بی موقع باز شود

با صدایی که برای خودم نا آشنا بود گفتم: به شرط تو درسات کمکت می کنم

با خوشحالی دستاشو بهم کوبید و گفت: ای ول. چه شرطی؟

به شرط اینکه دیگه گریه نکنی دختر لوس -

اشک چشمش جاری شد

بغلم کرد و با گریه گفت: مامانی همیشه همینو می گفت

بدون توجه به بهت و حیرت من بوسیدمو گفت: شب میبینمت مامانی کوچولو

!!!رفته بود اما من هنوز خیره به افق مونده بودم

با وجود تغییرات من خوشبختانه نابغه هنوز اخلاق سابقو داشت

تنها امیدم اخلاق گند نابغه بود. نابغه نه تنها از ورود یه غریبه ی لوس به خونه استقبال نمی کنه که حتمن از خونه هم می ندازتش بیرون

هیچی به اندازه ی کار زیاد به آدم آرامش نمی ده. اینکه کار مورد علاقتو انجام بدی و از خودت و کارت راضی باشی خستگی رو ازت می گیره. وقتی بخاطر کارت ساعت ها سر پا می ایستی و پاهات درد می گیره شب که می خوابی پاهات ترق و توروک می کنه. وای که چه حالی میده

به امید یه استراحت توپ کنار نابغه بعد از 14 ساعت کار مستمر به سمت خونه حرکت کردم

وارد خونه که شدم سوت و کور بود

نابغه تو آزمایشگاه خوابش برده بود

چقد این پیرمرد بداخلاق موقع خواب آرام و بی سروصداست

خودمم نفهمیدم چرا بالای سرش ایستاده بودمو به تنها یاور زندگیم نگاه می کردم

نفهمیدم چرا برام مهم شده بود که تنها یاورم غذا خورده و خوابیده یا گرسنه خوابش برده

یاوری که به قول خودش شاید حتی از گوشت و خونس هم نبودم

اگه فقط از سر نیاز آدمها باهمن چرا این پیرمرد منه خنگو این همه سال نگه داشته بود؟

من که حتی دستیار خوبی هم نبودم

وقتی بچه بودم که حتی نمی تونستم دستیارش باشم چرا از خونس شوتم نکرده بود بیرون؟

چرا برام غذا درست می کرد؟

اون بابایی که توی خاطر و یاد من بود چرا اینقد به این پیرمرد بداخلاق شبیهه؟

صدای زنگ در از فکر و خیال بیرونم آورد

کی می تونست باشه اونوقت شب؟

ساعت 10 شب بود و ما تقریبا هیچوقت این موقع زنگ خونمون به صدا در نمیومد

به کلی سیمینو قرار شبمونو فراموش کرده بودم

درو که باز کردم بازم دختره ی لج درار ازم آویزون شد.

سلام نغمه جون. اومدم برای درس خواندن -

لعنتی با یه کوله پشتی هم وزن خودش اومده بود

با کوله پشتی به این بزرگی میشه مهاجرت کرد و اقامت هم گرفت؟ یا خدایا یعنی برای چند وقت اومده بود؟ فقط اومده بود درس بخونه یا اومده بود چترباز کنه تو خونه ما؟

نابغه از صدای زنگ در بیدار شده بود. با صورت برافروخته و اخم بزرگ وارد حال شد

کی به خودش جرئت داده و خواب منو به هم زده؟ -

با تعجب به سیمین نگاه کرد و گفت

هو ی خنگ این دیگه چه جونوریه؟ آوردیش برای تحقیقات؟ به درد می خوره؟ چه قدی هم داره؟

سیمین با ترس پشت سرم قايم شد. برای اینکه فضا رو عوض کنم به امید اینکه نابغه این سریشو از خونه بندازه بیرون گفتم

نابغه این سیمینه. دختر همونی که قلبشو به من پیوند زدن

هوم. رو قلب تو که نداشتن تحقیق کنم. قلب اینو در میاریم. برای تحقیق. آفرین که اینو پیدا کردی. از اونجا که وراثت بر روی -
... قلب

مسخرست اما بخاطر ترس سیمین طپش قلبم زیاد شده بود

برای اینکه سیمین نترسه بهش نگاه کردم و گفتم: این آقا نابغه هستن. بزرگترین نابغه ی قرن

نابغه با غرور دستی به ریشاش کشید و گفت: بله. من یه دانشمندم

نابغه از اونجا که تو خیلی باهوشی و خیلی شیمی بلدی این دختره اومده اینجا که ازت درس بگیره. در ضمن میتونه دستیار - خوبی برات باشه

نابغه خیره بهش نگاه کرد و گفت: من خیلی باهوشم. سعی کن زود یاد بگیری و دستیار خوبی باشی. فکر نکنم مث این کوتوله خنگ باشی

اینو گفت و با سیمین به آزمایشگاه رفتن

تنها خوبیش این بود که از شر این دختره ی آویزون برای یکی دو ساعت راحت بودم

و این شد برنامه ی هر شب

هر شب سیمین میومد خونه ی ما. با نابغه شیمی می خوردنو وقتی نابغه شامشو می خورد من و سیمین زیست و فیزیک تمرین می کردیم

نابغه سیمینو لک لک صدا می کرد و می گفت: لک لک تو دستیار بهتری هستی. خنگ اصلن عقل درست و حسابی نداره. همش خرابکاری می کنه. خوب شد که تو اومدیا

شاید این مدت که دانشجو بودم زیادی از نابغه غافل بودم، اما این مدتی که سیمین پیش ما میاد روحیش بهتر شده، نابغه عاشق اینه که نبوغشو به دیگران نشون بده، وقتی برای سیمین شیمی توضیح میداد چنان غروری داشت که انگار داره برای یه گروه دانشمند بزرگ حرف می زنه نه یه دختر کنکوری

حتی اشتهاشم بهتر شده بود

به لطف سیمین کمتر به اسم خنگ صدا می شدم

سیمین بیشتر اوقات مامان کوچولو صدام می کرد

هر بار که سیمین اینجوری خطابم می کرد نابغه نگاهم می کرد و تا نیم ساعت به شدت می خندید

من در ظاهر اخم می کردم اما در واقع با هر بار شنیدن این اسم ته دلم حس عجیبی ایجاد می شد

حسی که برای بار اول تجربه می کردم

دختره ی سیریش تونسته بود حسابی خودشو برای نابغه لوس کنه

روزی پنجاه دفعه می گفت: میخوام به شیمی دان بزرگ بشم مثل نابغه

نابغه هم از شنیدن این جمله ذوق می کرد و می گفت : این خنگ کوتوله این همه سال نتونست اهمیت شیمی رو درک کنه و رفته
مٹ به بی خاصیت پزشکی خونده

در چنین مواقعی آخ که چقد دلم می خواست با سنگین ترین چیزی که دم دستم بود بکوبم تو سر سیمین

تا گرفتن مدرکم چیزی نمونده بود, باید برای تخصص هم خودمو آماده می کردم

اتفاقای اخیر باعث شده بود تصمیم برای گرفتن تخصص قلب بیشتر شده بود

باید از علم پیوند و ویژگی های قلب بیشتر سر در میاوردم

به لطف کتاب آشپزی که سیمین برام کادو آورده بود هرشب غذاهای جدید و خوشمزه می پختم

جمله ی هرشب سیمین بعد از خوردن شام این بود : دستپختت مثل دستپخت مامانیه, خیلی خوبی مامان کوچولو

طپش قلبم بعد از شنیدن این جمله بالا می رفت و حس دلخوشی عجیبی درونم ایجاد می شد

تو این چندماه وجود آینه ی تو خونه بیشتر به چشمم میومد

وقتی خودمو تو آینه می دیدم مطمئن میشدم به تغییر نیاز هست

دخترا و زنای دیگه نه مٹ من سیبیل داشتن نه ابروهای پرپشت

دخترای دیگه مثل من شلخته نبودن، به صورتشون می رسیدنو لباسای رنگارنگ می پوشیدن

فکرم زیادی درگیر شده بود

شاید نیاز بود به سر به دکتر روانی می زدمو نظر اونو هم می پرسیدم

با اینکه شب قبل فقط دو ساعت خوابیده بودم بیدار شدمو قبل از رفتن به بیمارستان خودمو به مطب دکتر روانی رسوندم

ابرو قشنگ به محض ورودم با لبخند نگاهم کرد و گفت : تو زنده ای؟

با اخم نگاهش کردم و جواب دادم: به کوری تو و دکتر روانی زنده و پابرجام

اخلاقتم که درست بشو نیست.

خف بینیم با.

دختره ی سیبیلوی بی تربیت.

ترجیح میدم سبیلو باشم اما مٹ تو کودن نباشم.

بقیه ی جیغ جیغ کردناشو نشنیدم چون با وجود مخالفتاش برای ورودم در اتاق شهیدی رو باز کردم و رفتم تو

اینجا که دیگه سیمین نبود, پس چرا قلب من اینجوری بالا و پایین می پرید؟ چرا به چشمای دکتر روانی خیره شده بودم؟ چرا حس می کردم باد خنکی به صورتم می خوره؟ چرا...؟

نغمه جان, خوشحالم که می بینمت.

نغمه جان؟ اولین بار بود که شنیدن اسمم اینقدر برام خاص بود من که بیست و دو سال با همین اسم زندگی کرده بودم, بیشترهم !ترجیح میدادم با اسم خنگ صدام کنن پس چرا الان از شنیدن اسمم با این صدا و این لحن حالی به حالی شده بودم؟

دستم روی قلبم گذاشتمو روی نزدیکترین صندلی نشستم

دکی بهم نزدیک شد و پرسید: خوبی؟

با نزدیک شدنش طپش قلبم بیشتر شد

سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودمو آرام کنم

به دکی نگاه کردم و گفتم : همش زیر سر این ابرو قشنگه, کلافم کرد از بس جیغ جیغ کرد

منظورت منشیمه؟.

آره دکی, زیاد وقت برای حروم کردن و فک زدن باتو ندارم, سریعتر باید برم بیمارستان. یه مشکلی برام پیش اومده. شک دارم اما شاید تو بفهمی من چمه

سراپا گوشم. بگو.

سرمو یکم نزدیک بردم, با صدای آهسته ای گفتم : دکی از وقتی قلبمو عمل کردم عجیب غریب شدم, همش خواب میبینم. زیونم به فرمونم نیست. با اینکه خیلی چنڈشه اما همش یه حسایی دارم, تازه بدتر از همه توآینه که نگاه می کنم حس می کنم نیاز به تغییر هست. مثلن فک می کنم باید سیبیلامو کوتاه کنم, یا مثلن فکر می کنم چرا قیافم مٹ خاتومای دیگه نیست. مثلن همین ابرو قشنگ, همه چیش بامن فرق می کنه

دکی با خنده نگاهم کرد و گفت ربطی به عملت نداره, هر دختری به زیبایی علاقه داره, یه خانم باید به خودش برسه. خدا زن رو زیبا آفریده, و خود زن هم باید مراقب ظاهرش باشه

اه دکی, من میگم تغییر کردم بعد از عمل. تو حرف از ویژگیهای زن می زنی؟ چرا چرت میگی؟ می دونستم نمی تونی کمکم - کنی.

اینو گفتمو از اتاقش زدم بیرون, همزمان با بیرون اومدن از اتاقش به این فک می کردم که واقعن من چرا اومدم مطب دکی, منکه میدونستم این روانی هیچ کاری ازش برنمیاد

وقتی اومدم بیرون ابرو قشنگ پشت میزش نبود

چیزی که نزدیک میز ابرو قشنگ دیدم سرجام میخکوبم کرد

یه کالسکه که توش یه بچه ی کوچولو بود

بچه ای که تو خوابم دیده بودم

خود خودش بود

حافظه ی من قویتر از اونیه که چنین چیزی رو فراموش کنه

صدای جیغ جیغوی منشی از فکرو خیال بیرونم آورد

های سیبیلو به چی زل زدی. چه مرگته؟-

بدون توجه به فک زندای دختره سریع خودمو به اتاق دکی رسوندم

دکی یه بچه تو مطبته, پاشو بیا ببین-

اونقد بلند و با سروصدا این جملرو گفتم که دکی خیلی زود از اتاقش زد بیرون

یه بچه اشاره کردم گفتم : ایناهاش, ببین. من اینو تو خواب دیده بودم. باید بفهمیم این بچرو کی اینجا آورده, حتمن کار همون...زنت. من م

دکی وسط حرفم پرید و گفت : نغمه این حرفا چیه میزنی؟ این خانم کوچولو میناست, دختر یکی یه دونم

دهنم از تعجب باز مونده بود و اون بدون توجه ادامه داد : پرستارش این ساعت که میشه دخترمو میاره که ببینمش

یه مینا کوچولو خیره شدم

نه چیزی میشنیدم نه چیزی می گفتم

مینا همون دختری بود که حاج خانم صولتی توی خواب بهم نشون داده بود و بهم گفته بود اونم مٹ سیمین به محبت مادری نیاز داره

توی خوابم دکی روانی هم پیش مینا بود پس علتش این بوده که اون بچه دختر دکیه

نمیدونم چقد خیره به مینا بودم

دکی صدام کردو گفت : نغمه خوبی؟

ها؟ چی؟ شاید-

گفتی چه خوابی دیدی؟-

هیچی لکی من دیرم شده-

به سرعت از مطب زدم بیرونو خودمو به بیمارستان رسوندم

تمام روز درحال فکر کردن بودم

قبل از تصادف فهمیده بودم که لکی از زنش جدا شده

احتمالن خودش بچه رو نگه داشته

چرا وقتی مینارو دیدم قلبم مٹ وقتی میزد که سیمینو ناراحت میدیدم

چرا اون بچه هم به من خیره شده بود؟ چرا دلم می خواد بازم اون بچه رو ببینم؟

بیش از یک هفته به مینا و زندگیش فکر کردم

اینکه چی میخوره؟ چه جور میخوره؟ کی به دادش می رسه؟

وقتی من بچه بودم نابغه همیشه پیشم بود اما این بچه فقط یه بابای روانی داره که همیشه هم تو مطب خراب شده اشه

پس این بچرو کی نگه می داره؟

از در بیمارستان که زدم بیرون دختره ی آویزون منتظرم بود

تو اون حس و حال و نگرانی برای مینا اصن حوصله ی این لک لکو نداشتی

اینکه مٹ دخترای سه ساله به سمت می دویدی با صدای لوسش بهم خسته نباشید می گفت روانیم میکرد

آخه نره غول من همسن تو که بودم کلی کارا تو زندگیم کرده بودم و تازه نابغه بهم می گفت خنگ. اونوقت این لک لک با این سن و قد درازش مٹ بچه های سه ساله رفتار می کرد, آخ که چقد دلم می خواست کیفمو بگویم تو سرش

امان از دست این قلب بی صاحب

من سکوتو دوس دارم اما این لک لک تا رسیدن به خونه یه بند فک می زد

نغمه جون چرا این چند روزه تو فکری؟ اصن حواست به من نیست. انگار حرفامو نمیشنوی.

: دلم میخواست بگم آخه شاسکول من از کل ور زندای تو فقط یکی دو جملرو می فهمم که دوباره ادامه داد

مامانی هروقت نگران من و داداشی بود همینجوری فکری می شد, بهش میگفتم من و داداشی که خوبیم چرا اینقد نگرانی. اونوقت مامانی جواب میداد یه مادر از وقتی بچش یه نوزاد تو فکر و نگرانه

نوزاد؟ مثل مینا؟

مینا حتی یه سالش هم نبود

من تو فکر مینا بودم, نگران خورد و خوراکش

اینقد دختره فک زد که نفهمیدم کی رسیدم خونه

وقتی رسیدم در خونه به جز ماشین نابغه که مثل همیشه به بدترین شکل ممکن پارکش کرده بود یه ماشین لوکس هم دم در بود

ور زدنای سیمین با شنیدن داد و هوار نابغه قطع شد.

نغمه جون صدای نابغست. یعنی چی شده؟-

داره دعوا می کنه, بدو بریم بالا ببینم چی شده-

با سریعترین حالت ممکن خودمو به خونه رسوندم.

یه خانم قدبلند و شیک که به نظر چهل و چند ساله میومد با صورت خیلی قشنگ روبروی نابغه ایستاده بود و با داد و هوار می گفت : این چه حرفیه آقا؟

نابغه داد زد و گفت : من که چیزی ازت نخواستم, فقط یکی از اون چشماتو بهم بده, باید روشنون تحقیق کنم تو که دوتا چشم داری. خو یکیشو بده من

سیمین به سمت خانم خوشگلته رفت و گفت : عمه تو اینجا چکار می کنی؟

عمه؟ یا خدایا, این دیگه چه بلاییه

عمه خانم با ناز به نابغه نگاه کرد و گفت : من عمه ی سیمین هستم. خواهر شوهر حاج خانم صولتی

انگار قلب حاج خانم با خواهر شوهر مشکل داشت که تند تند می طپید

نابغه گفت : یکی از اون چشمای سبزتو به من بده دیگه عمه

سیمین با خنده به عمش نگاه کرد و گفت : عمه, نابغه و نغمه جون برای شادی من و بهتر شدن روحیم همش شوخی می کنن

!وا, اینا چقد خلن, فک کردن رفتارای من و نابغه شوخیه؟

عمه خانم به نابغه گفت : خیلی خوبین, خدایا خیرتون بده. در ضمن چشمای من عسلیه

اینو که گفت نابغه به من نگاه کرده و چفتمون از خنده روده بر شدیم

نابغه بریده بریده گفت : خنگ, ب...برو... شی...شه عسلو...بیار

به سرعت از آشپزخونه شیشه عسلو آوردمو به نابغه دادم

نابغه که از شدت خنده از چشماش اشک میومد گفت : این عسله, این قهوه ایه, چشمای من عسلیه. چشم تو سبزه

عمه خندید و گفت : وای آقای فتحی شما چقد بامزه این

نابغه بهم نگاه کرد. احساس کردم رنگش سرخ شده

با یه صدای آروم گفت : من گرسنمه

عمه خانم با شنیدن این جمله گفت : شما خیلی به سیمین لطف دارین, همیشه محبتاتونو جبران کرد اما اگه اجازه بدین امشب من براتون آشپزی کنم

با حالت تهاجمی گفتم : نخیر, نیازی نیست. نابغه فقط دستپخت منو میخوره

یعنی حاج خانم صولتی هم با خواهر شوهرش مشکل داشت؟

سیمین گفت : دستپخت عمم خیلی خوبه

نابغه به عمه خانم با حالت عجیبی که تا حالا ازش ندیده بودم نگاه کرد و گفت : خیلی گرسنمه

وای که چقد لجم در اومده بود

اون شب رو با عمه خانوم جون گذروندیم

سر میز شام عمه نابغه رو چند دفعه با اسم آقای مهندس صدا می کرد و نابغه هر دفعه بعد از شنیدن این اسم می گفت : وای چقد این غذاها خوشمزن

اولین بار بود که اینقد غذا می خورد. اونم اینهمه با عجله

دستپخت عمه خانم هم همچین تعریفی نبودا

از شدت عصبانیت غذا از گلویم پایین نمی رفت، به پهلوی نابغه زدمو گفتم : نابغه قبل از خواب نباید اینقد غذا بخوریا

عمه خانم فضول بهم نگاه کرد و گفت : عزیزم چرا نابغه صداش می کنی، چرا نمی گی پدربزرگ؟

نابغه با دهن پر گفت : آخه خنگه، صد دفعه بهش میگم بگو پدربزرگ، اما حرف تو گوشش نمی ره، میگه میخوام همه بدونن که تو چقد نابغه ای

...با عصبانیت به نابغه زل زدمو گفتم : نابغه

نداشت حرفمو تموم کنم

اه، نغمه جون غذا تو بخور-

این نغمه جونو از این عمه ی جادوگر یاد گرفته، وای خدایا. به شدت کلافه شده بودم

عمه هم مثل سیمین وراج و روده دراز بود

بدون اینکه کسی ازش بخواد از خودشو زندگیش گفت

بیست ساله بود که با پسر عموش ازدواج می کنه و پنج سال بعد بخاطر نازا بودنش از شوهرش جدا میشه و تنها زندگی می کنه, شغلش خیاطی بود و گاهی هم آرایشگری می کرد. به قول سیمین کارش حرف نداشت

نابغه با لذت به حرفای عمه گوش میداد و وقتی شنید که پنجاه سالست با تعجب گفت : وای عمه خانم اصلن بهتون نمیداد, خیلی خوشگلین

بالاخره بعد از چند ساعت اعصاب خوردی اون دوتا مزاحم برگشتن خونشون

با عصبانیت به نابغه که نیشش تا بناگوش باز بود نگاه کردم و گفتم : نابغه چرا به این جادوگر گفتی خوشگل؟

اون نابغه نه و پدر بزرگ, دومن گفتم خشگل چون واقعن خوشگل بود, سومن جادوگر خودتی بی تربیت. اون بیچاره اگه جادوگر - بود که گول نمی خورد بیچاره خودش مورد ظلم یه جادوگر قرار گرفته

پس اگه جادوگر نیست یه خنگه-

هوی خنگ, حواست به حرفات باشه, خنگ تویی-

...پس اگه نه یه جادوگره نه یه خنگ حتمن یه پلانکتونه, خودت گفتی که-

اه, ولم کن نغمه جون خنگ, راحتم بذار-

اینو گفت و رفت آزمایشگاهش

از اون شب عمه خانم لعنتی هم به جمع مزخرف ما اضافه شد.

بعد از ده روز دلم طاقت نیاورد و رفتم مطب دکی

ابرو قشنگ پشت میزش نبود. نمی دونستم با چه بهونه ای به دکی بگم میخوام مینارو ببینم

پشت در اتاق دکی بودم که صدای گریه ی بچه توجهمو جلب کرد

ابرو قشنگ مینارو بغل کرده بود و تازه از بیرون اومده بود

سعی داشت بچرو آرام کنه

اه بچه چقد گریه می کنی، کلافم کردی-

قلبم تیر می کشید، به بدترین شکل ممکن بچرو بغل کرده بود و با شدت بالا و پایینش می کرد، اشکای بچه گلوله گلوله روی صورتش می ریخت و با آب دماغ و بینیش قاطی شده بود

این دکی واقعاً روانیه که بچشو داده دست این ابرو قشنگ مشنگ

با سرعت به سمت ابرو قشنگ رفتم

این چه طرز بچه بغل کردنه-

منشی که تازه متوجه من شده بود با تعجب نگاهم کرد و گفت : تو اینجا چیکار می کنی سبیلو؟ بدون هماهنگی سرتو میندازی پایین و میای اینجا که چی؟

حرف نزن بابا، بچرو کشتی، بلد نیستی چرا بغلش می کنی-

با عصبانیت گفت : نه بابا, اگه تو بهتر بلدی بیا بگیرش

اینو که گفت مینارو به سمت گرفت

من که تو عمرم به بچه ها دست هم نزده بودم چه برسه به اینکه بخوام بغلشون کنم.هاج و واج مونده بودم, گریه ی مینا شدت طپش قلبمو چند برابر کرده بود, قلبم به دستام فرمون داد

مینا رو از دست منشی گرفتموبه صورت معصوم مینا خیره شدم

آروم باش عزیزم, گریه نکن, من اینجام-

جمله های نا آشنا از دهن من بیرون اومده بود, مینا اولین موجودی بود که عزیزم خطابش کرده بودم

قلبم در تماس با بدن مینا بود, ترسیدم صدای طپش قلبم بچرو آزار بده اما در کمال تعجب دیدم گریه ی مینا قطع شد و خیلی آروم بهم زل زد

روی نزدیکترین صندلی نشستم

با یه دستم محکم مینارو نگه داشتمو با دست دیگم اشکاشو پاک کردم

منشی با لبخند نگاهم می کرد

اینقد قیافت با اون سیبیلا و ابروها ترسناکه که بچه خفه خون گرفت-

با عصبانیت نگاهمو از مینا گرفتمو گفتم : خفه خون خودت بگیر ی عقب مونده

بی تربیت-

به شیشه شیر تو دستش اشاره کردم و گفتم : اونو بده به من ببینم

یکی دو بار تو زایشگاه بیمارستان دیده بودم چطور ی با شیشه به بچه شیر میدن

هرچند که بار اولم بود اما مٹ یه مامان حرفه ای به بچه شیر دادم

شیشه که خالی شد چشماشو بسته بود و تقریبین خوابش برده بود، چه صورت معصومی، چه آرامشی، چه حس خوبی داشتم. چه آرومو منظم نفس می کشید این بچه

چقد معصوم و قشنگ

قلبم منظم و با ریتم میزد، نه هیچ نگرانی و نه هیچ فکر و خیالی

با اینکه دلم نمی خواست اما باید میرفتم بیمارستان. سرمو که بالا آوردم نگاه دکی و منشی رو خیره دیدم

با صدایی که بخاطر به هم نخوردن آرامش مینا پایینش آورده بودم گفتم : چرا اینجوری نگام میکنین؟ هوی ابرو قشنگ بچه رو کجا بزارم؟

دکی بهم نزدیک شد و بازم طپش قلب

ایستادمو سعی کردم فاصلمو از دکی زیاد کنم

دکی همونجا بایست-

شهیدی با تعجب نگاهم می کرد، بچرو که دست منشی دادم کیفمو برداشتمو به سرعت از اون مطب نفرین شده دور شدم

تا فردا صبح چشمای مینا، انگشتای کوچیکش، اشکای رو صورتش و البته چشمای خیره ی باباش از جلوی چشمام لحظه ای دور نمی شد

. به همین دلیل ساعت هفت صبح با اینکه میدونستم مطب تعطیله رفتم در مطب و منتظر موندم

.دیدمش که از دور میومد

چقد از دیدن این دکی هیجیان زده شده بودم. دلم می خواست مٹ سیمین که از دیدنم ذوق زده می شه به سمتش بدوم. اما من با اون ابهت و اون سببلا کجا و دویدن به سمت دکی کجا

.بیشتر که فک کردم دیدم خیلی ضایعست که یه ساعته اونجا منتظرم

اصن برای چی اومده بودم؟ میخواستم مینا رو ببینم یا باباشو؟

.نباید به روی خودم میاوردم. تو این فکر بودم که چه بهونه ای بیارم که صدای دکی رو شنیدم

نغمه سلام. اول صبحی اینجا چکار می کنی؟ -

با من و من گفتم: داشتم رد می شدم. اصن... اصن خودت... خودت اینجا چکار می کنی اول صبحی؟

.نغمه اینجا مطبمه ها -

خوب باشه. مطب داری که داری. اصن به من چه؟ -

.چشماشو ریز کرد و موشکافانه نگاهم کرد

نغمه خوبی؟ چیزی شده؟ -

.وا. خلیا. معلومه که خوبم -

با به حالت مظلومی نگاهم کرد و گفت: خیلی خوبه که از اینجا رد می شدی و دیدمت. باید به چیزی بهت می گفتم

خدایا این مرد از دیدن من خوشحال شده؟ بال در آوردم. یعنی چی می خواست بهم بگه؟ امان از دست این قلب لعنتی. اگه دکی بفهمه صدای تالاب تلویپ این قلب از هیجانه خیلی بد می شد

فاصلمو از دکی زیاد کردم و گفتم: خوب بگو بینم دکی. چی می خوای بگی؟

می دونی نغمه. الان چند ماهه که زنم من و مینا رو ول کرده و رفته. مینا فقط هفت ماهشه. بعد از مادرش خیلی بی تاب می کرد. و اذیت شد. تا الان چهارتا پرستار براش گرفتم. اما مینا با هیچ کدومشون راحت نیست. انگار هیچکدومشون بلد نیستن با بچه ی من درست رفتار کنن. دیروز که مینا تو بغل تو آروم گرفت و راحت شیرشو خورد از تعجب چشم داشت در میومد. حتی تا چند ساعت بعد از رفتن تو دخترم آروم خوابیده بود. نمی دونم چه حکمتی داره که این دختر اینجوری با تو آروم شده بود. حتی وقتی مادرش هم بود مینا اینقدر راحت نخوابیده بود. شاید تو این چند ماهه اولین بار بود که میدیدم بچه با این آرامش خوابیده. ازت ممنونم

از شنیدن این جمله ها دلم به جورایی می شد. خدایا من چه مرگم شده بود؟

دکی ادامه داد: راستشو بگو. چکار کردی که بچه اینقدر آروم گرفته بود؟ ای کاش میتونستم به پرستار مٹ تو برای بچم پیدا کنم

دیگه چیزی نمی شنیدم. ذوق کرده بودم هم بخاطر حرفای دکی هم بخاطر اینکه مینا با من آرامش داشت و هم بخاطر فکری که تو ذهنم می چرخید

حرفای دکی که تموم شد بهم زل زد. شاید منتظر جواب بود اما مغز من از کار افتاده بود

با من و من گفتم: من با... باید ب...رم بیمارستان

اینو گفتمو سعی کردم به حالت دو از محل دور شم. دویدن همانو با مخ خوردن روی زمین همان

دکی که فقط چند قدم باهام فاصله داشت خودشو بهم رسوند و پرسید: نغمه چی شد؟ خوبی؟

اونقد ضایع شده بودمو خجالت می کشیدم که حتی سرمو هم از زمین بلند نکردم

دکی دوباره صدام کرد: نغمه. نغمه خوبی؟ چرا بلند نمی شی؟ طوریت شده؟

موندن تو اون وضعیت، واقعن مسخره بود

خیلی شیک بلند شدم. خاک لباسامو تکوندمو مثلن با غرور به دکی نگاه کردم و گفتم: به فرضم که طوریم شده باشه مگه تو دکتری که حالمو می پرسی؟

نگاه متعجب دکی رو که دیدم گفتم: تازشم اگه طوریم بشه خودم دکترم. خودم میدونم باید چکار کنم

بعدهشم با تمام قدرتم دویدمو از اونجا دور شدم

تا سه روز با خودم کلنجار رفتمو بالاخره تصمیم گرفتم فکرمو عملی کنم

هفته ی دیگه فارغ التحصیل می شدمو می تونستم برای تخصص خودمو آماده کنم. خیلی راحت می تونستم هم درس بخونمو هم از مینا نگهداری کنم

گذروندن طرحم می تونستم یکم عقب بندازم. هم بخاطر مینا هم بخاطر بابای مینا

باید این موضوع رو با دکی درمیون میذاشتم

چه کار سختی بود اما من از پیشش بر میومدم

یه سری کار توی دانشگاه داشتم. انجام دادمو از دانشگاه زدم بیرون که برم مطب دکی

صدای زمخت شبیلا سرجام میخکوبیم کرد: نخخخمه. نخخخمه. وایسا. نرو

تو اون موقعیت که بیشتر از هر وقت دیگه ای به تمرکز نیاز داشتی وجود این کله نخودی واقن آزار دهنده بود

با هر مشقتی بود خودشو بهم رسوند و نفس نفس زنان و صد البته خر خرکنان شروع به صحبت کرد

بی معرفت. دوست جدید پیدا کردی منو فراموس کردی؟ -

اداشو در آوردمو گفتم: یه یه یه. دوست؟ من هیچوقت هیچ دوستی نداشتمو ندارم. نه جدید نه قدیمی

اااا. پس سیمین و عمس چی؟ هر روظ خونه سمان-

تو مگه جاسوسی که می دونی کی میاد خونه ما و میره؟ -

جاسوس نستم اما دیروظ اومدم خونتون که تورو ببینم. سیمین درو برام باز کرد گفت که تو نیستی. تازسم عمه ی سیمین با -
نابغه تو آزمايسگاه بودنو باهم بلند بلند می خندیدن. یکم اونجا موندمو به حرفای نابغه و عمه ی سیمین گوس دادم اظ اون حرف
بد بدا می ظدن

منظورت از حرف بد چیه؟ -

اواى نخمه تو چقد خلیا. یعنی نمی دونی؟ -

کار دنیارو ببین. یعنی من چقد بدبخت شدم که این پلانکتون ناقص به من مکیگه خل. با بی حوصلگی گفتم: نه نمی دونم. جون
بکن. بنال بگو ببینم چی می گفتن؟

نابغه سرسو به عمه نزدیک می کرد و می گفت خیلی خوشگلی. با دیدنت قلبم به طپس میوفته. می گفت تو گل ناظ منی عزیزم. -
می گفت هر بار که می بینمت هیجانی میسم. وقتایی هم که نیستی دلم تنگ می سه و بی حال و کسلم عمه هم کر و کر می خندید

از یه طرف عصبانی بودم بخاطر نزدیک شدن عمه خانم جون به نابغه و از یه طرف گیج شده بودم

با تعجب به شیلا گفتم: این حرفا بدن؟

آره دیگه خله. این حرفا یعنی نابغه از عمه خوشش اومده -

..خدایا منم وقتی دکی رو نمی دیدم دلم یه جوری بود. کسل می شدم وقتایی که میدیدمش قلبم به طپش میوفتاد. یعنی منم

دستم روی قلبم گذاشتم. پلنکتون با خر و خر می گفت: نخخمه. نخخمه جونم چی سدی؟

اون یکی دستمو گرفتمو به سمت یکی از نیمکتای دانشگاه بردمو نشوندم

خدایا چی شده؟ چقد فکر تو ذهنمه. از فکر کردن زیاد خسته شدم

خر و خر شیلا که دیگه واقعن عصبیم کرده بود

با اخم بهش نگاه کردم. سرشو با دو تا دستم با لا گرفتم. جوری که بتونم تو سوراخای گنده ی دماغشو ببینم

شیلا زیر دستم بال بال میزد

نخخمه جون چیکار می کنی؟ ولم کن -

ولت نمی کنم. بدبخت تو پولیپ داری. چه جوری نفس می کشی؟ دماغتم که ملتهبه. اه. حالم بهم خورد. باید درمان کنی لعنتی. -
صدای خر خرت رو اعصابه چرا نمی فهمی

با هرچون کندنمی بود خودشو از دستم بیرون کشید با مقتعه ی یه وری واقعن خنده دار شده بود

اما من وقت برای حروم کردن با این مغز نخودی رو نداشتم

بدون توجه به فک زدناش خودمو به خونه رسوندم

قبل از رفتن به مطب دکى نیاز داشتم با تمرکز فکر کنم

فکر کردن به این که دقیقن چه بلایی سرمن اومده بود و چرا مى خواستم از مینا ننگه دارى کنم

خونه حسابى سوت و کور بود

با وجود حضور نابغه توى خونه چنین سکوتى عجیب به نظر مى رسید اما اونقد مشغله فکرى داشتم که ترجیح دادم مستقیم به اتاقم برم و فکر کنم

بعد از نیم ساعت تمرکز کردن بالاخره به این نتیجه رسیدم : من قلب يه مادر رو دارم, يه مادر فقط و فقط به فکر بچه هاست. مینا هم مثل سیمین از محبت مادری بی بهرست. پس طپش قلبم به محض دیدن دکى نمى تونه هیچ دلیلى داشته باشه و اتفاقی بوده. هیجان من فقط بخاطر میناست نه هیچ کسو هیچ چیز دیگه اى

خوشحال از این نتیجه گیرى به سمت آشپزخونه رفتم که به صدایی از آزمایشگاه نابغه توجهمو جلب کرد. یه کم که بیشتر فک کردم یادام اومد که ماشين عمه خانوم جون رو دم در دیده بودم

با وجود حرفایی هم که از شیلا شنیده بودم دیگه حسابى قاطى کردم

به سرعت به سمت آزمایشگاه نابغه رفتم و درو با شدت باز کردم

عمه جون جون و نابغه بدون کمترین فاصله اى از هم ایستاده بودن. به محض دیدن من نیم متر به هوا پریدن

نابغه که زودتر از عمه خودشو جمع و جور کرده بود با اخم گفت : هوى خنگ, صد دفعه گفتم در بزنو بعد بیا تو

با عصبانیت به سمت در رفتمو چند دفعه کوبیدم تو در

بیا اینم در زدن, حالا بگین ببینم اینجا چه خبره؟-

عمه جون که رنگ به صورتش نمونده بود با تته پته گفت : عزیزم داشتم اندازه های پدربزرگتو می گرفتم که برایش لباس درست کنم.

بعد به متری که دستش بود اشاره کرد و گفت : ایناها

.نگاهی به نابغه انداختمو گفتم : نابغه خودش لباس داره که، تازشم من خودم بدم اگه لباساش پاره شدن برایش بدوزم.

عمه جون که به خودش مسلط شده بود با صدایی که مطمئنا سعی داشت بخاطر حضور نابغه باریکش کنه گفت : می دونم عزیزم، می خوام برایش کت و شلوار درست کنم. تصمیم داریم برای فارغ التحصیلی تو یه جشن کوچیک بگیریم

.جشن؟ نابغه می گه جشن گرفتن کار آدمای بیکاره-

نابغه یه چشم غره بهم رفت و گفت : نغمه جون خنگ، من کی این حرفو زدم؟ جشن خیلی هم خوبه

عمه خانوم با لبخند به پیرمرد بیچاره که حسابی گولش زده بود نگاه کرد و گفت : معلومه که جشن خوبه، برای روحیه ی سیمین جون هم خوبه. نغمه جون برای تو هم باید یه لباس مجلسی خوشگل درست کنم. هرکدوم از دوستاتو هم خواستی میتونی دعوت کنی. مثلن شیلا جونو

...اولن من لباس نخواستم دومن پلانکتون نه دوستمه نه جوته سومن من-

.میتونستم دکی رو هم دعوت کنم. پس جشن نمی تونست اونقدرها هم بد باشه ها

نابغه صدام کرد و گفت : هوی، چرا رفتی تو هپروت؟

.هیچی اما یادتون باشه من حواسم بهتون هستا-

.اینو گفتمو به قصد رفتن به مطب دکی از خونه زدم بیرون

نمی دونم چرا اما وقتی می خواستم از ماشین پیاده بشمو برم توی مطب بیش از ده بار به صورتم نگاه کردم، دلم می خواست صورتم و ظاهر مرتب باشه. البته چه جوریشو نمی دونستم، با اون ابروها و سیببلا

وارد مطب که شدم ابرو قشنگ در حال صحبت کردن با تلفن بود، با دیدن من صحبتشو قطع کردو گفت : هوی سیبیلو، بازم که سرتو مثل چیز انداختی پایین و اومدی اینجا، چی می خوای؟

برو بابا ابرو قشنگ-

اینو گفتمو سعی کردم برم داخل اتاق دکی

دوباره با صدای جیغ جیغوش صدام کردو گفت : سیبیلو با تو بودما، دکی مریض داره، نمی شه بدون اجازه بری تو

مثلن اگه برم تو چی میشه؟-

در اتاقو باز کردم دکی با یه آقا در حال صحبت بود. منو که دید سرشو بالاآورد و گفت : نغمه تو اینجا چکار می کنی؟ من مهمون دارم، بشین بیرون، صدات می کنم

... اما من-

وسط حرفم پرید و گفت : بشین بیرون، یه ربع دیگه حرف می زنیم

به ناچار در اتاقو بستمو نشستم روبروی منشی جون ابرو قشنگ

با نیشخند نگاهم کرد و گفت : خوب ضایع شدی؟ آخیش دلم خنک شد. حالتو گرفتم، نه؟ فک کردی خیلی آدم مهمی هستی دم به دقیقه بدون هماهنگی و وقت قبلی میای اینجا؟ راست میگن هرکی بیشتر درس میخونه خل میشه ها، به تو میگن نابغه ولی از هر خلی خل تری با این قیافت

تنها جمله ای که به نظر قابل تامل و تفکر بود همین جمله ی آخریش بود

مگه قیافه ی من چشه؟-

خیلی باحالی بابا, مگه تو خونتون آینه نداری که اینو می پرسی؟-

داریم ولی من که چیز بدی ندیدم-

میگم خلی دیگه, حالا من به قیافت عادت کردم اونی که بار اول ببینتت تا سه شب خوابش نمی بره, از بس که ترسناکی, سیبیل که - داری, ابرو هاتم که ور نمی داری, لباساتم که مسخرست, موتاتو هم که شونه نمی کنی, مقنعتم که همیشه یه وریه. منکه یه زنم حالم بد میشه نگات می کنم وای به حال مردا, این دکی بیچاره این همه مدت چه جور ی قیافه ی نحستو تحمل کرده من نمی دونم. تا ...صدسال دیگه هم هیچ مردی از تو خوشش نمیداد, بس که زشت و شلخته ای, واقعن

منشی چون هنوز درحال سخنوری بود اما من دیگه چیزی نمی شنیدم

من زشت و شلختم

دکی به سختی تحمل می کنه

احتمالن بار اول که منو دیده تا سه شب خوابش نبرده

هیچ مردی از من خوشش نمیداد

هیچ مردی برای من مهم نبود, اما دکی چی؟ اونم مهم نبود؟

با صدای منشی به خودم اومدم

های سیبیلو, دکتر صدات می کنه, می تونی بری تو اتاقش-

خودمو جمع و جور کردم و رفتم اتاق دکی.

سلام نغمه، بیا بشین.

دکی یه چیزی ازت می خوام.

...سلامت کو؟ چرا بدون هماهنگی میای تو اتاقم؟ وقتی مهمون ندارم اشکال نداره اما وقتی-

دکی اینارو بیخیال، من یه چیز مهم ازت میخوام.

بگو ببینم این چیز مهم چیه.

مینا-

خودمم لرزش صدامو موقع گفتن اسم مینا حس کردم.

دکی ابرو هاشو بالا داد و با تعجب گفت : مینا؟

سعی کردم قوی باشم.

دکی من میخوام از مینا پرستاری کنم.

ممنون از لطف، اما مینا پرستار داره.

اما اونا بلد نیستن از بچه نگه داری کنن، خودت گفتی.

نغمه جان، مگه تو بلدی؟ تا حالا چندتا بچه نگه داشتی؟--

یکی باید میومد منو جمع می کرد, شنیدن جان در کنار اسمم از زبون دکی باعث میشد تو دلم یه چیزی هری بریزه پایین

حیف که باید برای پرستاری از مینا تلاش می کردم وگرنه حتما از خوشی بیهوش میشدم

من یه دکترم, خیلی چیزها بلدم. تازشم کتاب میخونم, یاد میگیرم چه جوری باید از یه بچه مراقبت کرد. قول می دم مطالعه کنم تو -
...این زمینه. من می خوام

نمیشه نغمه. مینا خیلی برای من عزیزه, نمی خوام طوریش بشه. الانم مهمون دارمو تو باید بری-

...ولی دکی-

ولی نداره, نمیشه, برو-

با عصبانیت به سمت میزش رفتم, دستاموروی میز گذاشتمو به دکی نگاه کردم

من بالاخره راضیت می کنم از مینا پرستاری می کنم. حالا می بینی-

بعدشم به سرعت به سمت کتابفروشی حرکت کردم

هرچی کتاب در رابطه با تربیت و نگهداری از نوزاد و کودک بود خریدم

برای شکست دشمن و رسیدن به مقصود هیچ سلاحی بهتر از دانایی نیست

کلی در رابطه با یه نوزاد زیر یه سال تحقیق و بررسی کردم

سرچ کردم, کتاب خوندم. مقاله ترجمه کردم بعد از یه هفته به اندازه ی مادر ی که چندتا بچه بزرگ کرده باشه اطلاعات جمع کردم.

اجازه نمیدم. لطف کن دیگه هم درباره ی این موضوع بامن بحث نکن.

تو چقد بی رحمی، اون بچه به من نیاز داره.

جدن؟ اونوقت تو از کجا فهمیدی مینا بهت نیاز داره؟-

خواب دیدم. حاج خانم توی خواب بهم گفت.

بس کن نغمه. چطور انتظار داری فقط بخاطر یه خواب دختر یکی به دونمو دست تو بدم؟-

قول می دم مٹ چشمم ازش مراقبت کنم.

این جمله ی آخرو از یه کارتون یاد گرفته بودم

با کلافگی نگاهم کردو گفت : دختر خوب تو خودت یه بچه ای، به مراقبت نیاز داری

اما من بچه نیستم. بیست و دو سالمه، هر چیزی که لازم باشه بلدم. جوشکاری، خیاطی، کاراته، آشپزی، پزشکی، رانندگی، حتی - این یه هفته کلی کتاب درباره مراقبت از نوزادان خوندم. اینکه تو چه ماهی چه واکسنی نیاز دارن، اگه دل درد گرفتن با چه روشی... تشخیص بدیم چه مریضی دارن، اینکه از چه ماهی چه غذای کمکی

وسط حرفام موبایل دکی شروع کرد به زنگ خوردن

دکی بی ادب هم بدون در نظر گرفتن حضور من موبایلشو جواب داد

الو... چی؟ چیکار کردی بچمو؟... الان میام.

رنگش پریده بود و حسابی عصبی به نظر می رسید

کشتو برداشتو خواست از اتاقش بزنه بیرون

جلوی در ایستاده بودمو کنار نمی رفتم

نغمه برو کنار-

دکتر چی شده؟-

بچم حالش خوب نیس، نمیدونم این پرستاره چه بلایی سرش آورده باید برم خونه. برو کنار-

از اونجا که میدونستم ماشین نداره دنبالش راه افتادمو گفتم : دکی من میرسونمت

با بالاترین سرعت ممکن طبق آدرسی که دکی داد خودمونو به خونس رسوندیم

با اینکه دلم میخواست فضای داخل خونشو ببینم اما بخاطر طپش شدید قلبمو نگرانی بخاطر مینا فقط دنبالش حرکت کردم به اتاق مینا رفتیم

پرستار مینا بالای سرش ایستاده بود و مث یه احمق گریه می کرد

مینا توی تختش افتاده بود و بخاطر کمبود اکسیژن در حال کبود شدن بود

پرستار نادون میخواست به بچه سوپ بده و یه تیکه هویج رو بدون ریز کردن توی دهن بچه گذاشته بوده. هویج تو گلوی مینا گیر کرده و پرستار هم که حساسی ترسیده بود بدون اینکه کاری کنه به دکی زنگ زده بود

دکی گیج و هاج و واج فقط به مینا خیره موند

قلبم بهم فرمان داد، دکی و پرستار و کنار زدم

به فرمان قلبم عمل کردم و پاهای بچه رو گرفتم. برعکس بلندش کردم و دو تا ضربه به پشتش زدم

هو یح از دهن بچه به همراه آب دهنش افتاد بیرون

راه تنفسی بچه باز شد و زد زیر گریه

توی بغلم گرفتمش و با دستم باقی مونده ی غذای تو دهنشو بیرون آوردم

بچه گریه می کرد و کم کم رنگش به حالت عادی برگشت

نبضشو گرفتم و چون حالت نرمال داشت نفس راحتی کشیدم، از پرستار خواستم به لیوان آب بیاره

به مینا مقداری آب خوروندم و تو بغلم آرومش کردم

سرریعتر از اونی که فکرشو می کردم بچه آروم شد

مث یه مادر باتجربه به مینا نگاه کردم و گفتم : ام میخوری؟

بچه با دقت نگاه می کرد و بهم لبخند میزد

دکتر که کنار من و مینا ایستاده بود با بهت پرسید : دخترم حالش خوبه؟

همونطوری که به مینا زل زده بودم گفتم : دخترم حالش خوبه خوبه

لطفا بدش بغلش کنم-

با خیال راحت و اعتماد به نفس بچرو دادم دست باباش

پرستار وسط اتاق نشسته بود و از شدت گریه درحال خفه شدن بود

با پام محکم به پاهاش کوبیدمو گفتم : خفو شو بابا, بلند شو. بچه که حالش خویه. همین الان با دکی تصفیه حساب کن و برو خونت دیگه هم برنگرد وگرنه حالتو میگیرم مو طلایی. بدو ببینم

دختر بیچاره با تعجب نگاه کرد و بدون چون و چرا کیفشو برداشت

به دکی نگاه کردم و گفتم : دیگه نمیذارم بلایی سر این بچه بیاری. از فردا پرستار این بچه منم. قبول هم نکنی من آدرس خونتو یاد گرفتم میام اینجا دنبالش

اینو گفتمو بدون حرف دیگه ای از خونه ی دکی زدم بیرون

ته دلم خیلی خوشحال بودم. انگار موفق شده بودم

خیلی فکرا تو سرم بود. برای عملی شدن فکرام باید خیلی تلاش می کردم

پس باید عزممو جمع کنم

. پیش به سوی موفقیت

اون شب حتی با عمه خانوم جون هم که به جورایی مهمون دانمی خونه ما شده بود و اساسی چتر باز کرده بود مهریون شدم

از اونجا که سیمین هم تو تست زنی خیلی پیشرفت کرده بود خوشحالیم چند برابر شده بود

عمه خانم تصمیم داشت یه جشن مسخره برای فارغ التحصیلی من بگیره. مدام با یه متر تو دستش دنبالم راه افتاده بود و می خواست اندازه هامو بگیره که مثلا یه لباس شیک برام بدوزه

یکی دوبار هم تو صورتم زل میزدو می گفت : یه تغییراتی لازمه

سیمین سیریش هم مدام مٹ آدامس جویده بهم می چسبید و می گفت : مامان کوچولو همینجوری هم قشنگه

نمی دونستم این دو تا چه نقشه ای برام کشیدن اما میدونستم که نقشه ی بدی نیست

قرار بود جشنو یک هفته ی دیگه تو خونه ی ما بگیریم

مهمونامون هم شامل خانواده ی سیمین و شیلا می شدن, البته من تصمیم داشت دکی رو هم دعوت کنم. حالا یا بخاطر اینکه بهم نزدیک باشه یا اینکه بتونم بیشتر مینارو ببینم

اون شب بازم خواب دیدم

حاج خانم صولتی با یه چادر سفید تو مطب دکی نشسته بود

اه, حاج خانم تو مگه بی کاری که دم به دقیقه تو خواب منی؟-

بدون اینکه به سوالم جواب بده به در اتاق دکی اشاره کرد و پرسید : دوسش داری نغمه؟

دوس داشتن وجود نداره, اصن معنا و مفهومی نداره-

پس چرا وقتی میبینیش دست و دلت می لرزه؟ چرا دلت می خواد هر روز ببینیش؟ چرا با بهونه و بی بهونه اینجایی, تو مطبش؟-

حاج خانم دوس داشتن یعنی چی؟-

یعنی به یه نفر از صمیم قلب محبت کنی. یعنی مراقبش باشی، بهش برسی، احساساتو بهش هدیه کنی، کلامی و عملی دوس - داشتنتو ابراز کنی، هیچوقت در برابر محبتت انتظار ی نداشته باشی، گاهی مجبور می شی از خودت بگذری، گاهی مجبور میشی پا روی دلت بزاری فقط و فقط برای کسی که دوستش داری. عشق در یه لحظه ایجاد می شه اما دوس داشتن ذره ذره و یواش یواش تو وجودتو قلبت ایجاد میشه، هر روز گسترده تر می شه و تمام وجودتو در بر می گیره، اونوقته که عاشق میشه همون معشوق، هر دو یکی میشن. عشق وسیع می شه و میشه دوس داشتن، اونوقت تو هر لحظه عاشق می شی

چقد سخت حرف زدی حاج خانم-

باید به حرفام فکر کنی نغمه-

تو فکر می کنی من دکی رو دوس دارم؟-

یواش یواش داره یه اتفاقی میوفته، تو از خیر خوشی و استراحت خودت میخوای بگذری بخاطر نگهداری از مینا، حس مادری - یه طرف، احساست به جلال از طرف دیگه، هر دو باهم باعث میشه تو بهش نزدیکتر بشی

اونم منو دوس داره؟-

هیچکس یه دختر شلخته رو دوس نداره-

بیخود میکنه دوس نداشته باشه، مجبورش می کنم که دوس داشته باشه-

دوس داشتن اجباری نیست، هیچی سخت تر از تغییر عقیده ی یه آدم مصمم نیست، اگه میخوای دوست داشته باشه راه درازی در - پیش دا ی

یعنی چیکار کنم؟-

اینو دیگه خودت باید بفهمی اما بدون شاید خیلی زمان بیره که به هدفت برسی، شاید یه سال، دو سال یا حتی بیشتر اما تو قوی - باش. کم نیار، تو دختر قدرتمندی هستی

وقتی بیدار شدم کلی به خوابی که دیده بودم فکر کردم

باید از کسانی که عاشق شده بودن پرس و جو می کردم

متاسفانه یکی از اون آدمایی که به قول خودش عاشق شده بود شیلائی ناقص بود

باید هرچوری که بود پیداش می کردم

کارم تو بیمارستان زیاد طول نمی کشید. شیلا رو پیدا می کردم باهانش حرف می زدم، بعدشم میرفتم مطب دکی که دختر جدیدمو
آزش بگیرم

اصولا وقتی به کسی و یا چیزی نیاز داری، نیست اما وقتی نیازش نداری هست؛ زیادی هم هست

اصلا این یه قانونه

به نظر من باید این قانون رو جزو قوانین نیوتن گذاشت

الان که به شیلائی ناقص نیاز دارم هرچی دانشگاه رو می گردم پیداش نمی کنم. از هر کی سراغشو می گیرم میگن سر کلاسه

در حالت عادی که اصلا سر کلاسش نمی رفت و مدام آویزون من بود. اما حالا که نیازش دارم رفته سرکلاس

بعد از یک ساعت و نیم جستجو بالاخره این موجود ترحم انگیز ناقص رو، تو فضای سبز دانشگاه، زیر سایه ی یه درخت، پیدا
کردم. موبایلشو در گوشش گذاشته بود، نمی دونم پشت خطی چی بهش می گفت. اما شیلا مثل همیشه با دهن باز تو هیروت بود

بالا سرش ایستادمو با پام به کمرش کوبیدم

هو ی عقب مونده کدوم گوری بودی از صبح تا حالا اینقدر دنبالت گشتم؟

به حالت متعجب نگاهم کرد، موبایلش هنوز دستش بود. به شخصی که پشت خط بود گفت : هانی بعدن میزنمگم, الان کار دارم

موبایلشو قطع کردو ایستاد

سلام نخخخخخمه جون-

علیک. ببین من زیاد وقت ندارم, پس خوب گوش کن, یه سوال می پرسم, سعی کن جواب درستی بهم بدی, نمی خواد روده -
درازی کنی, همین که اصل مطلبو بیگی کافیه

با قیافه ی گیج نگاهم کرد و سرشو به علامت تایید تکون داد, هرچند کاملا واضح بود همین حرفای ساده رو هم نفهمیده اما ادامه
: دادم

یادته یه بار گفتی عاشق به نفر شدی, چه جویری فهمیدی عاشقت شدی?--

وای نخمه, یادم ننداظ, دیگه اونو فراموس کردم, عاشق یکی دیگه سدم. الان داشتم با خودش حرف میزدم که تو اومدی-

اه, شبیلا, اصن برام مهم نیس تو عاشق کی هستی فقط میخوام بدونم عاشق شدن چه جوریه?-

خیلی خوبه, همس دلت می خواد اونی که عاشقی رو ببینی, خودتو براس خوسگل کنی, دوس داری براس کادو بخری, باهاس -
...بری بیرون. وقتی می بینیس جیگرت حال میاد, همس

خیله خوب, باشه, بسه, یه سوال دیگه, اگه تو عاشق یکی بشی اونم حتما عاشق تو میشه?-

معلومه که نه, همیسه که اینجویری نیس, مثلا من تا حالا عاشق صد نفر سدم که اونا عاشق من نبودن-

وا, خوب چیکار می کردی که اونا عاشقت بشن?-

لباسای خوشگل می پوشیدم، بعضی وقتا هم لباسای یکم جلف می پوشیدم که گولسون بزnm. یه عالمه آرایش می کردم، الکی - خودمو براسون لوس می کردم، با ناظ و ادا حرف میزدم

مثلا چه جواری حرف می زدی؟-

صدامو می کشیدمو با ناظ حرف می زدم، صدامم باریک می کردم. هر کلمرو خیلی کشیده می گفتم-

چقد سخت شد! نتیجه هم می گرفتی؟-

آره، یکی دو بار نتیجه می گرفتم-

بعد صداشو پایین آورد و گفت : تاظسم، یکیسون بود کلی می پوشیدیم همو، اینقده حال می داد

اه، حالم بهم خورد. یعنی چه جواری؟-

نگو حالم بهم خورد، خیلی هم باحال و خوب بود، اونکه خیلی دوس داشت که لبای همو ببوسیم، مردا اظ این چیظا دوس دارن-

خوب، آخرش چی شد؟-

هیچی دیگه، ولم کرد کثافت بی لیاقت-

وا، مگه نگفتی عاشق هم بودین؟-

آره خوب، ولی فقط همون موقع عاشق هم بودیم، وقتی ولم کرد دیگه دوسس نداستم، خاک تو سرس، رفت با یکی دیگه دوس - شد

تو چیکار کردی؟-

هیچی، رفتم عاشق یکی دیگه سدم-

بعد از آخرین جمله انگار باتریش تموم شد، دوباره رفت تو هپروت و با دهن باز به افق خیره شد

!از حرفای پلنکتون چیز زیادی دستگیرم نشد. به جورایی گیج هم شدم

باید از کسای دیگه هم پرس و جو کنم

وقت زیادی برای هدر دادن با شیلا نداشتم. تو همون حالت قفل شده ره‌اش کردم و رفتم مطب دکی

وقتی به مطب رسیدم، ابرو قشنگ با یه سوهان به جون ناخناش افتاده بود

مینا کوچولوی نازنین تو کالسکش خوابیده بود

چه قشنگ خوابیده بود دختر کوچولوم

بدون توجه به نگاههای خیره ی ابرو قشنگ به سمت کالسکه ی مینا رفتم. بالا سرش ایستادمو به چهره ی ناز و معصومش خیره شدم

ابرو قشنگ با اون صدای نکرش گفت : هوی سیبیلو. باز چی میخوای اینجا؟ به چی زل زدی؟

با ناخونات چیکار میکردی ابرو قشنگ؟-

به تو چه؟ گفتم چی میخوای؟-

ا، به تو چه؟-

مستقیم رفتم اتاق دکی

سلام دکی، اومدم مینا رو ببرم-

وای نغمه، بمون بیرون من مهمون دارم-

اداشو در آوردمو گفتم : یه یه یه، مهمون دارم، خوب حالا، فک کردی کی هستی؟ من اومدم مینارو ببرم، شب ساعت نه میارمش مطب. خداحافظ

بدون اینکه به اعتراضشو غر زدنش محل بذارم مینارو بغل کردم و از مطب زدم بیرون

دنبالم میدوید

نغمه صبر کن، دخترمو کجا میبری؟-

سوار ماشین شدم مینا روی صندلی عقب روی جایی که خودم برای مینا تعبیه کرده بودمو حسابی هم ایمن بود گذاشتم

شیشه رو پایین آوردمو به دکی که کنار ماشین ایستاده بود گفتم : ببین دکی، مطمئن باش من مینا رو بیشتر از تو دوست دارم. خیالت راحت باشه، حتی یه تار موش هم کم نمیشه، خیالتم راحت، نمیذارم نابغه بهش دست بزنه، بهم اعتماد کن. ساعت نه شب با مینا همینجاییم. باشه؟

نگرانی تو چشمات موج میزد اما سرشو به نشونه ی رضایت تکون داد

خوشحالی برای توصیف حالت اون لحظه ی من کم بود

من دو تا بال در آورده بودمو می تونستم پرواز کنم

امروز دو تا دختر داشتم، سیمینو مینا

به خونه که رسیدم صدای قهقهه ی نابغه و عمه خانم جون از دم در هم شنیده میشد

سیمین هم توی هال نشسته بود و درس میخوند

از اینکه سیمین هر روز پیشم می اومد خوشحال بودم اما اگه این عمه ی جادوگرشو با خودش نمیآورد خیلی بهتر بود

سیمین با دیدنم مثل یه دختر کوچولو به سمتم دوید

سلام مامان جون کوچولو-

مینا رو که تو بغلم دید جیغ آرومی کشید

وای مامان کوچولو این نی نی مال کیه؟ چقد نازه؟-

با افتخار به مینا که تو بغلم بود نگاه کردم, لبخندی زدمو گفتم : این خانم کوچولو میناست, از امروز من پرستارشم, از امروز هم مامان کوچولوی تو ام, هم مامان کوچولوی مینا خانم

از امروز دو تا دختر دارم

سیمین از خوشحالی محکم بوسیدم

آخ جون، منم کمکت می کنم-

لازم نکرده، تو کلی درس داری، امروز چیا خوندی؟-

همونجوری که مینا رو روی تختی که براش آماده کرده بودم میذاشتم به حرفاش گوش میدادم

گوش دادن به حرفای سیمین به قلبم آرامش میداد

قلبی که قلب یه مادر بود

تصمیم داشتم حسابی درس بخونم تا تخصص قبول بشم

تصمیم داشتم حسابی برای سیمین و مینا مادری کنم

تصمیم داشتم دکی رو عاشق خودم کنم

کلی کار داشتمو باید همه رو به نحو احسن انجام میدادم

یکی از چیزایی که نابغه بهم یاد داده بود همین بود، من از پس هر کاری بر میام

اینو با عملش بهم یاد داده بود

توی حال خونه نشسته بودم، دخترم سیمین سمت چپم بود و تست میزد

مینا، دخترم، سمت راستم توی رختخوابش آروم و راحت خوابیده بود، شیرشو داده بودم، عاروقشم گرفته بودم، پوشکشم عوض کرده بودم

من بین دخترام نشسته بودمو درس میخوندم

خیلی خوش بودم

قلبم منظمو با ریتم میزد

بالاخره صدای فقهه ی عمه خانوم جون قطع شده بود و تقریبا تو فضای آرومی بودیم که نابغه دست تو دست عمه جون از آزمایشگاه اومدن بیرون

وای که چقد عمه جون بی چشم رو تشریف دارن

حیف که عمه ی سیمینه وگرنه تا حالا صد دفعه سرشو کوبونده بودم تو دیوار با اون چشمای بد رنگش

عمه با دیدن من دستشو از دست نابغه جدا کرد، نابغه نگاهش روی مینا خیره شد

این دیگه چیه؟ اینجا چکار می کنه؟-

نابغه این خانم کوچولو میناست، دختر دکی روانی، دکی نمی تونست ازش نگهداری کنه، من ازش پرستاری می کنم-

عمه به دخترم نزدیک شد و با صدای چنندش لوسش گفت : وای عزیزم چقد ملوسه

زن گنده مثل دخترای ۱۲ ساله رفتار میکنه

اخم نابغه با شنیدن این جمله باز شد و با صدایی که سعی می کرد آروم باشه در گوش عمه خانم گفت : ملوس که شماییین خانم

نتونستم جلوی خندمو بگیرمو چند دفعه تکرار کردم : ملوس شماییین خانم

خندم که قطع شد به نابغه گفتم : نابغه بیا تو آزمایشگاه کارت دارم

بلند شدم، از سیمین خواستم مراقب مینا باشه و با نابغه به آزمایشگاه رفتم

وقتی باهم تنها شدیم، نابغه گفت : حوصله ندارم نغمه جون هرچی میخوای بگی زود بگو

نغمه جون؟!!!! تو که منو همیشه خنگ صدا می کردی؟ نابغه چرا اینقد عوض شدی؟ چرا این روزا آزمایش نمی کنی؟ الان یه - ماهه حتی یه شیشه آزمایشگاهی هم نشکوندی، حتی نابغه هم که صدات می کنم شاک میبشی، جریان چیه؟ چرا با عمه خانم یه عالمه میخندی؟ عمه خانم همه ی مشخصات یه جادوگرو داره، میخوای بازم مثل قبلا گول بخوری؟

نابغه دستی به ریشش کشید و گفت : اولاً که تریا جون جادوگر نیست و اونم مثل من یه نابغست، دوما اون میگه اسم نغمه از خنگ قشنگتره، پدریزرگ هم از نابغه بهتره. دوما تریا که تو آزمایشا کمکم میکنه شیشه ها دیگه نمیشکنه، سوماً من هیچوقت گول نخوردم، فقط یه بار جادو شدم دیگه هم اون اتفاق نمی افته، تازشم تریا غذاهای خوشمزه میبزه، میخواد برام کت و سلوار درست کنه، خیلی هم باهوشه مثل تو خنگ نیست

نابغه تو عوض شدی-

اه، ولم کن خنگ. راستی این بچه ی دکی مٹ خودش روانیه؟ میشه روش تحقیق کنم؟-

نه، اگه این بچه رو اذیت کنی تریا جونت ازت ناراحت میشه-

نه، نه، من هیچ کاری نمی کنم که تریا جونم ناراحت بشه، اون بچه روانیه مال خودت-

اینو گفت و از آزمایشگاه زد بیرون

من سرجام میخکوب شده بودمو فکر می کردم. بی شک این احساس نابغه هم عشقه

حسی که باعث شده تغییر کنه

پس عشق و جادو یه کار می کنه

هر دوش میتونه آدمو تغییر بده. هر دوش میتونه مسیر زندگی آدمو عوض کنه

یعنی اگه من عاشق دکی بشم عوض میشم؟

مگه من همین الانشم بخاطر عشق به سیمین و مینا عوض نشده بودم؟

درسته که من بخاطر سیمین و مینا خوشحال بودمو حس خوبی داشتم اما نمی دونستم این عوض شدنا خوبه یا بد؟

من سخت ترین درسا رو مثل آب خوردن درک می کردم. می فهمیدم اما این دوست داشتن و عاشق شدن واقعا قابل درک نبود.

شاید دکی میتونست جواب سوالامو بده و باعث بشه درکم بالاتر بره.

صدای گریه ی مینا باعث شد بیخیال فکر و خیال بشمو به دختر کوچولوم برسم.

راس ساعت نه با مینا در مطب دکی بودیم.

دخترم که حسابی اون روز اول بهمون خوش گذشته بود، بغل کردم از پله های مطب رفتم بالا.

مطب سوت و کور بود. ابرو قشنگ پشت میزش نبود و احتمالان اونوقت شب رفته بود خونه.

در اتاق جلالو مٹ همیشه بدون در زدن باز کردم رفتم تو.

سرشو به صندلیش تکیه داده بود و چشماشو بسته بود.

مینا به پدرش شبیهه.

جلال هم مٹ مینا معصوم و آروم بود. بهش نزدیک شدم. چقد طپش قلبم بالا رفته بود.

:سنگینی نگاهمو حس کرد، یهو چشماشو باز کردو با تعجب بهم خیره شد.

وای نغمه. ترسیدم -

جلال از من می ترسه؟ من اینقد زشتم؟ ابرو قشنگ بهم گفته بودا اما من باور نکرده بودم

نگاهی به مینا کرد و گفت: دخترم چطوره؟

عالیه. امروز کلی بهمون خوش گذشت -

جدن؟ بده ببینم دخترمو -

مینارو ازم گرفت. با دور شدن مینا طپش قلبم زیاد شد

دلَم می خواست پیش خودم بمونه

به پدر و دختر خیره شده بودم. جلال با مینا بازی می کرد اما مینا بهش توجه نمی کرد. سرشو به سمتم چرخوند و لبش آویزون شد

دستاشو به سمتم گرفتو زد زیر گریه

خدایا یعنی مینا هم برای من گریه کرده بود؟

چه نوقی کردم

دستمو به سمتش گرفتمو خودشو از بغل باباش جدا کرد. تو بغلم آروم گرفته بود. جلال هاج و واج نگاهمون می کرد

چکار کردی با دخترم که حاضر نیست پیش من بمونه؟ -

خودمم جواب این سوالو نمی دونستم. اصلن جواب منطقی برای این سوال وجود نداشت. این قلبم بود که مینا رو آرام می کرد نه خود من.

مینارو تو بغلم خوابوندم. دادمش دست باباشو با تحکم گفتم: مراقب دخترم باش. فردا ساعت نه صبح میام دنبالش

وقتی رسیدم خونه احساس می کردم یه چیزی رو گم کردم

سیمین هم با عمه ی نکبتش رفته بودن

چقد احساس تنهایی و دلنگی می کردم

چقد احساس جدید رو تجربه می کردم

مثل دلنگی

حس جدیدی که وقتایی که دخترام پیشم نبودن حسش میکردم

وقتی کسی که بهت آرامش میده ازت دور باشه این حس بهت دست میده

ته دلت خالی میشه، بی حالو پکری، تمام حرکات و رفتاراش پیش چشمتم مجسم میشه

می ترسی صداشو فراموش کنی، توی ذهنت دنبال صداش می گردی

به قول نابغه صدا زود تر از هر چیز دیگه ای از ذهن آدم پاک می شه

هرشب به امید اینکه زودتر صبح بشه و مینا و سیمین بیان پیشم می خوابیدم

هرشب به این امید می خوابیدم که صبح از خواب پا می شمو میرم مطب جلال

لبخند جلال طپش قلبمو شدید می کرد اما آرامش خاصی هم بهم میداد، از اون حس و حال خوشم میومد

در جواب لبخند جلال سعی می کردم سی و دو دندون به انضمام قسمت های وسیعی از لثه هامو بهش نشون بدم که یعنی منم لبخند میزنم. هرچند که به نظر این لبخند زدن من یه عیب و ایرادی داشت

عمه خاتم جون هیچوقت مت من که به دکی لبخند میزنم به نابغه لبخند نمیزد

اون وقتی میخواست به نابغه لبخندبزنه لباشو روی هم قرار میداد یکم به جلو و گوشه ها جمعشون می کرد و همزمان چشماشو هم ریز می کرد

خودم یکی دو بار شنیدم که نابغه قریون صدقه ی لبخندای غنچه ایش میره

چند دفعه تو آینه سعی کردم اون مدل لبخندو تمرین کنم اما به نظر سیبیلای مامع از لبخند غنچه ای می شدن. در ضمن با ریز کردن چشمم که دیگه اصن چشمم زیر انبوه ابرو هام دیده نمی شد

یک هفته من زندگی جدیدی رو با مینا تجربه کردم

هر روز چیزای جدیدی یاد می گرفتم. سیمین هم بهم کمک می کرد

مینا حسایی بهم عادت کرده بود. هیچوقت تا نمی خوابید دست باباش نمی سپردمش چون میدونستم پشت سرم گریه و زاری می کنه و جلال هم عرضه ی آروم کردن بچمو نداره

روز جمعه جشن فارغ التحصیلی من به اصرار عمه برگزار می شد و همه ی مهمونا رو مثلن از جانب من و در واقع از جانب خودش دعوت کرده بود

درسته که پدربزرگم واقعن یه نابغست اما در مورد عمه خاتم اشتباه می کرد، اون زن یه جادوگر واقعی بود، چقد راحت لجمو در میاورد

امان از دست قلب حاج خاتم با این حس بی دلیل نفرت از خواهر شوهر

پنج شنبه شب ساعت نه در مطب بودمو منتظر دکی بودم که بیاد مینارو ازم بگیره

داشتم جملمو برای دعوتش به مهمونی فردا آماده می کردم که با زدن به شیشه ی ماشینم از فکر و خیال بیرونم آورد

سلام نغمه, دخترم خوابه؟-

فردا بیا مهمونی-

خیلی سریع و آرام این جملرو ادا کرد, حسی که بعدن فهمیدم اسمش خجالت کشیدنه تو صدام موج میزد

جلال با تعجب نگاهم کردو گفت : نشنیدم, چی گفتی نغمه؟

سعی کردم بلند و قوی حرف بزنم

فردا خونمون جشنه, تو هم بیا-

لبخندش بزرگ شد

به به, به سلامتی, خبریه خانوم؟-

منظورشو نفهمیدم اما گفتم : آخه فارغ التحصیل شدم

بازم لبخند زدو گفت : آهان, آفرین, چه زود تموم کردی درستو. تو واقعن یه نابغه ای دختر

درسته که من از این مرد خوشم میومد اما به هرحال خل بود و نمیشد کاریش کرد

بعد از چهارسال هنوز نفهمیده نابغه پدربزرگمه، خله دیگه

مینارو دستش دادمو گفتم : فردا ساعت هشت شب خونه ما جشنه، اینم آدرس خونمونه

آدرسو بهش دادمو به سمت خونه حرکت کردم

چه کار سختی بود دعوت از یه نفر برای جشن

. اولین بارم بود کسی رو به یه جشن دعوت می کردم

اصن اولین بارم بود که جشن میگرفتمو تو یه جشن شرکت می کردم

حتی نمی دونستم قراره فردا چه غلطی بکنیم، هرچند که دلم میخواست سر به تن عمه خاتم نباشه اما از اینکه باعث میشد فردا جلال بیاد خونه ی ما ته دلم ازش ممنون بودم

اون شب عمه خاتم به من و نابغه حسابی سفارش کرد که شبو زود بخوابیم چون فردا حسابی باهامون کار داره

من و نابغه نفهمیدیم دقیقن با ما دوتا چکار داره و ما قراره چکاری بکنیم اما به حرفش گوش دادیمو شب زود خوابیدیمو صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدیم

درسته که من تو کل زندگی از همه ی آدمای اطرافم به جز نابغه بدم میومد اما عمه خاتم جای خودشو در صدر جدول و بالای لیست ابدها حفظ کرده بود

جادوگر ساعت هشت صبح تو خونه ی ما بود

سیمین بیچاره رو هم با خودش آورده بود. بچه ی بیچاره صورتش پر از خواب بود. با عصبانیت به عمه خانم گفتم: این بچرو برای چی اول صبحی بیدار کردی؟ سیمین باید روزی هشت ساعت بخوابه. دختر بیچاره تمام روز درحال درس خوندن حداقل شبارو خوب بخوابه

از روزی که صاحب قلب جدید شده بودم تمام حرفامو حرکاتم جدید شده بود. یه جورایی می شد گفت قلبم عقلمو بای پس کرده بود. و به تنهایی فرمان می داد

سیمین با چشمای خواب آلود بهم نگاه کرد و گفت: مامان کوچولو اومدم به تو کمک کنم. مینا رو امروز من برات نگه می دارم

با اینکه روز جمعه بود و دکی سرکار نمی رفت اما می خواستم اون روزو هم مینا پیش خودم باشه

عمه خانم با یه اخم و یه لبخند همزمان که به شدت لج دراز ترش کرده بود نگاهم کرد و گفت: بذار مینا امروز پیش باباش بمونه. سیمینو آوردم که تو آشپزی کمکت کنه

دقیقن نمی فهمیدم این زن برای چی اینقد پررو و فضوله؟ آخه به تو چه که تو زندگی من دخالت می کنی؟

با اخم جواب عمه خانمو دادمو گفتم: مینا به من عادت کرده. الان میرم میارمش. سیمین هم یکی دو ساعت می خوابه بعدش بیدارش می کنم که مراقب مینا باشه تا من به کارای آشپزخونه برسم

بعدشم با غرور و افتخار گفتم: من از وقتی سه سالم بود آشپزی می کردم. نابغه بهم یاد داده

عمه خانم به پدربزرگ بیچاره ی من که ایستاده چرت میزد نگاه کرد و گفت: نابغه حرف نداره

نابغه با شنیدن این جمله چرتش پاره شد و نیشش تا بنا گوش باز شد

در نهایت به فرمان عمه خانوم جون هرکسی سر پست خودش قرار گرفت

نابغه رفت توی حموم که دوش بگیره. من بعد از آوردن مینا مستقیم به آشپزخونه رفتم. مینا هم وسایل مورد نیاز عمه جونشو که آدمو یاد عمل جراحی می انداخت تو اتاق نابغه می چید

طبق سفارش دخترم سیمین کلوچه هایی رو پختم که خیلی دوس داشت. یه کیک شکلاتی هم بخاطر علاقه ی سیمین به شکلات پختم.

برای شام زرشک پلو پختم، سفارشی فقط و فقط بخاطر مینا لازانیا، با دومدل سالاد و صد البته ماست و اسفناج

البته عمه خانوم که فک می کرد منو نابغه روی گنج قارون خوابیدیم انتظار داشت شامو از بیرون سفارش بدیم اما از اونجا که من به شدت مخالف حروم کردن پولم آشپزی رو خودم به عهده گرفتم

تقریباً تا ساعت چهار عصر همه ی کارام تموم شده بود

مینا توی هال کنار سمین خوابیده بود و سیمین هم به درساش می رسید

از آشپزخونه بیرون اومدمو به دخترام نگاه کردم

از بابت آرامش اونا که خیالم راحت شد خواستم به سمت حمام برم که نابغه و عمه از اتاق اومدن بیرون

از چیزی که میدیدم سرجام میخکوب شدم. زیونم بند اومده بود و آگه بخاطر سیمین نبود حتمن یه کاری دست عمش می دادم

نابغه ی نازنین منو مثل دلکا کرده بود. از اونهمه موهای بلند و به قول خودش آبی کم رنگ فقط دو سانت مو باقی مونده بود که اونا رو هم مثل پسرای دانشگاه به سمت بالا شونه کرده بود

از اونهمه ریش و سیبیل فقط نیم ساعت اطراف لب و چوئش چیزی باقی نمونده بود

به قول عمه ی جادوگر مدل پورفسوری مناسب ترین مدل ریش و سیبیل برای نابغست

یه دست کت و شلوار مشکی با یه یه چیزی که از گردنش آویزون بود و عمه اصرار داشت اسم شیک کروات رو روش بزاره تن نابغه بود

با ناراحتی به نابغه نگاه کردم و گفتم: چرا این جور شدی؟ تو آینه به خودت نگاه کردی؟ این وحشتناکه

نابغه به عمه نگاه کرد و گفت: آره. ثریا جون خیلی زحمت کشیده. دیدم خودمو. خیلی قشنگم نه؟ ثریا میگه من شیکم

لبخند روی لب نابغه نشون میداد از شرایط راضیه. بار اولی بود که نابغه رو اینجوری می دیدم. خیلی روی ظاهرش حساس بود. همیشه سعی می کرد بدون تغییر باشه اما این جادوگر به روزه همه چی رو به باد داده بود

با اخم به نابغه نگاه کردم و گفتم: مگه تو همیشه نمی گفتی به ریشتم برای فکر کردن نیاز داری؟ حالا موقع فکر کردن دستتو کجا میزاری؟

نابغه مثل بچه ی سه ساله ای که صاحب یه اسباب بازی جدید شده باشه با خوشحالی گفت: خوب موقع فکر کردن دستمو به کمرم میزنم دیگه

بعدشم با لبخند کجش که تا اون لحظه فقط به من میزد به عمه نگاه کرد و گفت: مرسی عزیزم

شاید یه روزی به ذهنم خطور می کرد که ماهی ها بتونن پرواز کنن اما شنیدن تشکر کردن نابغه چیزی فراتر از پرواز ماهی ها بود. دور از تصور

با دلخوری به سمت حموم حرکت کردم که عمه صدام کرد

نغمه جون عجله کن. کلی کار داریم. یه ربع دیگه از حموم بیا بیرون. حالا نوبت منه -

با تندی جوابشو دادم: من هیچ کاری ندارم. همینجوری خوبم

عمه خاتم بهم نزدیک شد. سرشو به گوشم چسبونند و با صدای خیلی آرومی گفت: میخوام یه کاری کنم که چشمای دکتر شهیدی از حدقه در بیاد

بهم چشمکی زد و دور شد

اما من سرجام میخکوب شدم.

این زن چی می گفت؟ منظورش چی بود؟ چی فهمیده بود؟ چه جوری چشم دکی در میومد؟

در اون لحظه مطمئن شدم که عمه خاتم فقط و فقط یه جادوگره که از همه چی سر در میاره

جمومم که تموم شد عمه خانوم حتی فرصت نداد لباسمو تنم کنم.

به دست و پاهام نگاهی کرد و گفت: برخلاف صورتت، بدنت چه تمیز و سفیده

دقیقن نفهمیدم تعریف کرد یا توهین اما به روی خودم نیاوردم.

دستمو کشیدو بردم اتاقم

روی میز یه عالمه پنس و قیچی و نخ بود.

با تعجب نگاهش کردم گفت: فراره کسی رو عمل کنیم؟

با لبخند مصنوعی و مثلن مهر بونش گفت: اره خانوم خشکله. یه عمل زیبایی

...اما مگه -

نذاشت حرفمو تموم کنم. به زور روی صندلی نشوندمو گفت: دهننتو ببند

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. به چه جرنتی به من می گفت دهننتو ببند؟ می خواستم لب باز کنمواشو بگیرم که با یه نخ که بین دستاش گرفته بود به جون صورتم افتاد. از شدت سوزش فقط آخ و اوخ می کردم. حتی فرصت اعتراضو هم ازم گرفته بود

به مدت یک ساعت با نخ تمام صورتمو مورد عنایت قرار داد

بعد به پنس برداشت و تند و تند به کارایی رو انجام می داد

قیچی رو برداشتم دوباره مشغول شد

سعی کرد موهامو کوتاه کنه که مخالفت کردم در جواب گفت: فقط مرتبشون می کنم. خیالت راحت حیفه این موهارو کوتاه کنیم.
این موها قراره دل دکتر شهیدی رو ببره

دلم نمی خواست بفهمه از حرفاش کنجکاو می شدم

گذاشتم کارشو بکنه

بعد با یه وسیله ی داغ که بعدن از سیمین فهمیدم اتو موهه به جون موهای فر و وزوزیم افتاد

کارش که تموم شد یه جعبه آبرنگو چند تا مداد رنگی آوردو رو صورتم نقاشی کشید. ناخونامو به قول خودش مرتب کرد و یه رنگ خیلی خوش بو که اسم اونو هم بعدن فهمیدم که لاکه روی انگشتام کشید. مجبورم کرد یه لباس عجیب که خودش برام دوخته بود بپوشم با جورابای بلندی که برای بار اول تو تمام عمرم دیده بودم

کارش که تموم شد سیمینو صدا کرد و باهم آینه ی توی راهرو رو آوردن تو اتاق من

سیمین جونم کلی خوشگل شده بود. به لباس مشکی بلند تنش بودو صورتش از همیشه پررنگتر

به محض اینکه وارد شد جیغ بلندی کشیدو محکم بغلم کرد

بازم مٹ چسب بهم چسبیده بود و تکرار می کرد: وای مامان کوچولو چقد خوشگلی. چقد عوض شدی

از حرفاش سردر نیاوردم اما حدس زدم با وجود بلاهایی که عمش سرم آورده و با وجود سوزشی که تو عملیات انتحاری عمه خاتم حس می کردم، صورتم پر از زخم شده

با زور فراوان سیمینو از خودم جدا کردم.

اه. ولم کن سیمین. چی میگی تو؟ -

عمه خانوم دستمو کشید و جلوی آینه برد.

اک هی. یه نفر دیگه هم تو اون اتاق لعنتی بود. یه دختر با یه لباس کوتاه صورتی. چه قیافه ای

سرمو به اطراف تکون دادمو با تعجب به سیمین گفتم: کوش؟

کی؟ -

یه دختره رو تو آینه دیدم. همون که لباس صورتی تنش بود -

عمه و سیمین باهم زدن زیر خنده.

عمه با ناز جلو اومد و گفت: این دختره خودتی. میبینی چقد خوشگلی؟ منکه حظ کردم وای به حال بقیه

یه چشمک بهم زد که معنیشو نفهمیدم

کلن تو یه فاز دیگه ای بودم.

راست می گفتن. لباسی که تن من بود رنگش صورتی بود.

دوباره به آینه نگاه کردم.

دیگه سیبیل نداشتم. ابروهای پرپشت نداشتم. موهام فر نبودن. صورتم رنگاوارنگ بود مٹ سیمین

ابروهام کم پشت شده بود و بیوند بینشون دیگه سرچاش نبود. ابروهام کشیده بودن. لبم پر رنگ شده بود. قرمز و غنچه ای. کشیدگی بینیم بیشتر مشخص شده بود. چقد صورتم باز شده بود

لباس صورتی بدون هیچ آستینی تنم بود. تا روی زانو هام طول داشتو زیرش جوراب رنگ پا پوشیده بودم. کفشهایی که پاشنه داشت و تقریبین با وجودشون تعادل نداشتم به رنگ صورتی پام بود. قدم بلندتر نشون داده می شد

دلَم می خواست از عمه خاتم متنفر و عصبانی باشم اما اینقد این قیافه و صورت به دلَم نشسته بود که حتی نمی تونستم بهش اخم کنم.

وای خدا. چقد خوشگلم من

از اتاق که بیرون اومدم نابغه بهم خیره شد، تو نگاهش خیلی چیزا موج میزد که البته هیچ کدومشو نفهمیدم

فکر میکردم تو چشمات اشک جمع میشه و بخاطر اینکه اینهمه خانوم شدم ذوق می کنه

مطابق تصورم نابغه بهم نزدیک شد با نگاه خیره

با صدای آرومی صدام کرد : نغمه

مدتها بود اینجوری صدام نکرده بود

...با من و من ادامه داد : دخترم...چقد...چقد

چقد چی پدربزرگ؟-

چقد مسخره شدی-

اینو گفتو از شدت خنده ولو شد کف هال

اینقد خندیده بود که به سرفه افتاد

سرفه می کرد و با خنده می گفت : وای... وای دختر، تو... تو اینقد مسخره بودیو من... من نمیدونستم، وای... وای خدایا... وای دلم

با صدای در هممون خودمونو جمع و جور کردیم

پدر سیمین با یه دسته گل بزرگ دم در بود. بعد از احوالپرسی نشست و با نابغه مشغول صحبت شدن. هرچند که منو نابغه با غریبه ها خوب نیستیمو خیلی زمان می بره تا با غریبه ها ارتباط برقرار کنیم اما نابغه به خاطر عمه خاتوم جون و من بخاطر سیمین سعی کردیم اون شرایط غیرعادی رو تحمل کنیم

تا ساعت هشت شب عمه ی بزرگ سیمین که یه جفت دختر و پسر دوقلوی هفده ساله داشت به همراه شوهرش، برادر سیمین به همراه زن و دو تا بچه ی شیطونش و شایلا، مادرش و برادر ده سالش که به شدت انرژیک و بی ادب بود تو خونه ی ما جمع شده بودن. حضور این همه آدم تو خونه ی منو نابغه حسابی غیرعادی و عجیب بود

هربار که صدای در میومد قلبم از جاش کنده می شد و تصور می کردم که دکیه اما تا ساعت نه خبری ازش نشده بود

شایلا هم مث سیمین بعد از دیدن من حسابی شوکه شده بود و چندین دفعه تکرار می کرد : چقد خوشگل سدی. اصن یکی دیگه سدی

اینکه حتی شایلا با همه ی اون نادونیش متوجه ی تغییرات من شده بود معنیش این بود که حسابی عوض شدم و این خوشحالم می کرد

دیگه از اومدن جلال نا امید شده بودم، میز شامو چیدمو وقتی همه در حال خوردن شام بودن شروع کردم به دادن غذای مینا

همه ی اون آدمها به نظر من و نابغه عجیب بودن، نابغه شگفتیشو از اون همه آدم با وراجی بیش از حد نشون می داد و من با لال شدن

تو فکر و خیال بودمو سرگرم مینا که زنگ خونه به صدا در اومد

جلال با کت و شلوار شکلاتی و یه دست گل رز وارد خونه شد

قد بلندش با اون کت و شلوار بلندتر نشون داده می شد

چه بوی خوبی هم میداد، انگار یه عالمه صابون تو جیبش بود که اونهمه بوی خوب میداد

عمه درو براش باز کرد و بعد از اینکه فهمید دکتر شهیدیه بهش خوش آمد گفت

تنها کسی که تو اون جمع به نظر جلال آشنا میومد مینا بود

اما نابغه به سرعت خودشو به جلال رسوند و گفت : به به دکی، چه خوب شد توهم اومدی، بیا، بیا، کلی خوردنی خوشمزه داریم

جلال با تعجب به نابغه نگاه کرد و گفت : چقد عوض شدین آقای فتیحی

بله دیگه، هنر یکی از دوستان عزیزمه-

به عمه خانم چشمکی زد بعدش به من و مینا نگاه کرد و گفت : دکی برو پیش تولت

با هر قدمی که جلال بهم نزدیک میشد طپش قلبم چند برابر می شد

وقتی تنها فاصلمون به اندازه ی دو سه قدم بود مینا رو از روی صندلی بلند کرد و بوسید

با ادب تمام نگاهم کرد و پرسید : ببخشید خانم، میشه لطفن نغمه خانومو صدا کنین

زبونم بند اومده بود.

وای که چقد این مرد خله، چطور شیلا متوجه ی تغییرات من شده بود اما این آقای مثلن روانپزشک نه. حتی نفهمید که من خود نغمه خانومم.

مینا تو بغل باباش طاقت نیاوردو خودشو به سمت کشید.

مینارو از دکی گرفتمو گفتم : بده من دخترمو.

...جلال با دقت و تعجب نگاه کرد و گفت : دخترم؟ این صدای

جملشو کامل نکردو به چشمام خیره شد.

بدنم گر گرفته بود، احساس می کردم قلمم الانه که از دهنم بیرون

ازش فاصله گرفتمو گفتم : اه دکی، چقد خلی، خوب نغمه خانوم خودمم دیگه

...با لبخند و تعجب گفت : چقد عوض شدی دختر، اصن فک نمی کردم

فک نمی کردی چی؟ جملنتو بگو.

هیچی، فقط خیلی عوض شدی.

اینو گفت و مینارو بغل کرد.

خوب خانم دکتر، تبریک میگم فارغ التحصیلیتو. چون لطف کردی و دعوتم کردی اومدم که بی ادبی نشده باشه اما باور کن که - خیلی خستم.

به مینا نگاه کرد و ادامه داد : منو دخترم دیگه رفع زحمت می کنیم

بدون اینکه حتی یه لقمه شام بخوره با مهمونا خداحافظی کرد و رفت

انگار ته دلم خالی شد

دیگه حوصله ی هیچکسو نداشتم

دلم میخواست همه برن خونه هاشون

حیف که نمی شد اما حتمن آگه شدنی بود سیبیلامو ابرو هامو سرجای اولشون برمی گردوندم

فکر می کردم جلال با دیدن این تغییرات همین امشب عاشقم میشه اما نشد

حتی یه ربع هم پیشم ننشست

انگار اصن منو نمی دید

بالاخره اون شب طولانی تموم شد

همه رفتن. من موندمو نابغه

با یه خونه که کلی تمیزکاری نیاز داشت

اما حوصله ی هیچکاری رو نداشتم. اون لباسای مسخره رو در آوردمو برای اینکه بیشتر فکر و خیال نکنم خوابیدم

تا یک هفته بعد از اون جشن کذایی و بی نتیجه پکر بودم, حس مبارزی رو داشتم که ساعتها خودشو برای جنگ آماده کرده و دشمن جنگ رو بدون آغاز، تموم کرده

بدون جنگ بازنده بودم

تنها دلخوشیم میناو سیمین بودن

سیمین خیلی تو درساش به خصوص شیمی پیشرفت کرده بود

عاش هم تو رابطه با نابغه ی بدبخت پیشرفت کرده بود

بعد از شب جشن مجبور بودم قیافه ی جدیدمو تحمل کنم, البته موهام به حالت عادی برگشته بودنو از رنگای رو صورتم هم خبری نبود اما همون تغییر بالای لبمو ابرو هام به تنهایی کلی ظاهرمو عوض کرده بود

عصر جمعه بود. دکی مینارو اون روز بهم نداده بود و گفت : دختر و پدر میخوان خلوت کنن

لوس بی مزه, آخه بچه ی هفت, هشت ماهه چه خلوتی داره مرتیکه

. حسابی پکر بودم

توی حال پیش سیمین نشسته بودمو روی کتابام خطهای نامفهوم می کشیدم

تو عالم خودم بودم که یه دستو رو شوئم حس کردم

اوی, دلم ریخت, عمه خاتم چته؟ چرا مٹ دزدا ورود می کنی؟ خوب یه آهانی، اوهونی-

دلم میخواست اعصاب داغونمو سر این زن در ظاهر بیچاره و درباطن جادوگر خالی کنم

عمه خانم با لبخند جادو کنندش نگاهم کرد و گفت : خيله خوب, بداخلاقی نکن . بيا آشپزخونه کارت دارم

بعد چشمکی زد و به آشپزخونه رفت

پررو دستورم میده

دلّم میخواست یه حرفی بزنه که حسابی عصبانی بشم، اونوقت قاطی کنم سرش دادو هوار کنم

وارد آشپزخونه که شدم باز لبخندزد

چیه عمه خانوم؟ چی از جونم میخوای؟-

بشین دختر خوب-

بی حوصله روی صندلی فکسنی آشپزخونه دست به سینه نشستم

خوب بنال عمه, ببینیم چی میخوای بگی-

ببین نغمه جون اگه میخوای جلال دوست داشته باشه باید تلاش کنی, نه اینکه بشینی یه گوشه و دست رو دست بزاری-

دهنم از تعجب باز موند، الحق که جادوگر قهاریه این زن

..تو از کجا-

وسط حرفم پرید و گفت : من یه زنم, جنس خودمو خوب میشناسم, میدونم تو از دکتر خوشتر اومده اما اصن اقدامی برای بدست آوردنش نمی کنی

بدست آوردن یعنی چی؟ مگه دکم اسباب بازیه، من فقط میخوام دکم عاشقم بشه.

ای بابا، سخت نگیر، منظور منم همین بود دیگه. عزیزم من بهت کمک می کنم که دکتر برات غش کنه.

... وای، من کی خواستم اون مرد بیچاره مریض شه و غش کنه؟ من فقط.

وای نغمه جان، تو هیچی بلد نیستی، باید کلی بهت آموزش بدم. کاری می کنم که همونجوری که تو میخوای جلال عاشقت بشه..

من خنگ، من نادون، من روانپزش، براحتی مٹ آب خوردن گول حرفای این زنو خوردمو از اون روز شدم دلکک مخصوص دربار عمه خانم.

عمه خانم ادامه داد : ببین عزیزم، یه زن میتونه هرکاری رو میخواد انجام بده، به شرط اینکه بلد باشه چیکار بکنه. یه زن ملکه میشه، یه زن دانشمند میشه، یه زن معلم میشه، یکی دکتر میشه. میبینی یه زن هم هیچی نمیشه، همه چی دست خود زنه. هرچیزی رو میشه بدست آورد اما از راه صحیحش. نه تنها مردا که هر آدمی از زنی خوششون میاد که مرتب و تر و تمیز باشه، خوشگل و خوش بو باشه. درس اول اینه نغمه جون، هر آدمی یه بویی داره، بعضی وقتا یه نفر یه بوی خیلی خوبی میده، حتی اگه خودشم نباشه و اون بو رو حس کنی یاد همون یه نفر میفتی. بو خیلی مهمه

خوب منو نابغه تو لباسامون همیشه نفتالین میزاریم. همه ی لباسامون بو نفتالین میده، این خوبه؟

معلومه که نه، خیلی هم بده، تو باید بوی یه ادکلن خاص رو بدی تا جلال از این طریق همیشه یادت بیوفته.

اهو، جادوگر حتی اسم دکم رو هم بلده

قرار بر این شد که عمه خانم فردا صبح برام یه ادکلن خاص و صد البته جادو کننده بیاره

عمه خانم ساعت هشت صبح با یه ادکلن چند کیلویی خونه ی ما بود

شیشه ی ادکلنه که به گفته عمه خانم قیمتش خداتومن بوده آدمو یاد شیشه ی حشره کش می انداخت

قبل از رفتن به مطب دکى و آوردن مینا عمه خانم چندین پیس اساسی از اون شیشه روی لباسام پاشیدو گفت : هر روز باید اینو بزنى، وقتایی که میری مینا رو بیاری و وقتایی که میری تحویل باباش بدی. مطمئن باش این بو کار خودشو می کنه

به امید اینکه عمه خانم بهترین راه حلو بهم معرفی کرده به دیدن دکى رفتم

وارد مطب که شدم ابرو قشنگ پشت میزش در حال چرت زدن بود، از سروصدای من بیدار شد و گفت : دختر تو واقعن بیکاریا، هر روز میای دنبال این بچه هه که چی بشه؟

بعدهم دماغشو بالا و پایین کرد و گفت : اهو، چه عجب، یه بارم تو عمرت بوی ادکلن دادی، واقعن عجیبه

با حالت مشتاقی ازش پرسیدم : بوش خوبه؟

از اون بوی گند نفتالین که همیشه میدادی که خیلی بهتره-

اولین بار بود که از حرف ابرو قشنگ خوشم اومد

در اتاق جلالو زدمو وارد شدم

اومدم دخترمو ببرم. دکى-

علیک سلام خانم دکتر-

...وای دکى-

حرفم تموم نشده بود که زد زیر عطسه، حالا عطسه نکن و کی عطسه بکن

همونجوری که عطسه می کرد بلند شدو پنجره اتاقشو باز کرد

با صدای تو دماغی گفت : نغمه شیشه ی ادکلنو روی خودت خالی کردی؟ دختر به بوی به این تندی حساسیت دارم

لجم گرفته بود, هم از دست عمه خانم لعنتی, هم از دست دماغ حساس جلال

مینارو بغل کردم با بداخلاقی گفتم : همینه که هست, از این به بعد من همین بو رو میدم. اگه مشکل داری برو دماغتو عمل کن

بدون اینکه منتظر جواب بشم از مطب منحوس دکی زدم بیرون

به محض اینکه رسیدم خونه عمه خانم با یه لبخند بزرگ که انگار موفق به کشف راز مثلث برمودا شده بود جلو اومد و گفت : خوشش اومد, مگه نه؟ چی گفت؟ نپرسید ادکلونت چه برندیه؟

با اخم نگاه عمه کردم گفتم : نخیرم, آقا دماغشون به بوی تند حساسن. با این ادکلن خریدنت, ایششششش

در نهایت به توصیه ی عمه خانم اون ادکلن تبدیل شد به جز لاینفک زندگی من, هر بار که مینارو می بردمو میاوردم از اون ادکلن به لباسام میزدم, البته به مقدار خیلی جزئی که دماغ حساس آقای دکتر خدای نکرده اوف نشه

ادکلن هم تأثیری در بهبود روابط منو دکی نداشت

درس دوم عمه خانم پوشیدن لباسهای مد روز, رنگارنگ و البته متناسب با سنم بود

یه روز که حسابی مشغول درس دادن به سیمین بودمو مینارو هم روی پاهام گذاشته بودمو میخواست بوندمش عمه خانم با دو بسته ی بزرگ وارد خونه شد

منو سیمین با تعجب به عمش نگاه کردیم

. عمه با شوق بهم نزدیک شد و گفت : پاشو نغمه جون, پاشو دیگه. ببین چه چیزایی برات خریدم

برام دو تا مانتو خریده بود با رنگ سفید و آبی روشن. دو تا شال خریده بود به رنگ سفید و قرمز و یه شلوار جین

به لباسا نگاه کردم و گفتم : من تا حالا چنین چیزایی نپوشیدم

سیمین یکی یکی لباسارو بلند می کرد و می گفت : وای مامان کوچولو چقد خوشگلن پاشو بپوششون. پاشو

به اصرار سیمین و عمش لباسارو یکی یکی پرو کردم

به به و چه جهشون بلند شده بود و این باعث میشد فکر کنم که چقد زیبا شدم . ای جون

از فردای اون روز با لباسای جدیدم به مطب دکی میرفتم

ته دلمم فکر می کردم که چقد خوشگلم هرچند که این لباس پوشیدنا هم هیچ تاثیری روی دکی لغنتی نداشت

درس بعدی صحبت کردن با صدای نازک و کشیده بود. این از بقیه سخت تر بود

عمه خاتم چندین دفعه تذکر داده بود که یه خانم باید خیلی شیک صحبت کنه و هر کلمه ای رو بکار نبره. مثلن دکی غلطه و صحیحش دکتر جانه

در ضمن سلام و احوالپرسی هم خیلی مهمه

ناز کردن مخصوص یه زنه و وقتی یک زن ناز می کنه مردا بیشتر به سمتش جذب می شن

مثلن اگه خودمو به مریضی بزنم میتونم دل دکی، یعنی همون دکتر جان رو بدست بیارم

بعد از کلی آموزش، یکی از روزایی که برای تحویل مینا به باباش می رفتم نقشمو عملی کردم

طبق نصیحت عمه خانم لباسای مد روزمو پوشیدم، خودشم آرایشم کردو بهم ادکلن زدو با کلی سفارش منو راهی کرد.

معمولن اون ساعت ابرو قشنگ تو مطب نبود. در اتاق دکتر جان رو زدمو وارد شدم.

سسسسسسلاام دککککتتتتر جالان. خوب هسسستین؟-

دکتر سرشو با تعجب بالا آوردو گفت : وا؟ چه عجب

با ناز ادامه دادم : چیبیی عجیبهههه دککککتتتر ججالان؟

اول و مهترین رفتار عجیب اینه که سلام کردی، کاری که هیچوقت نکرده بودی، دوم اینکه جملروهارو می کشی و عجیب حرف - میزنی، سوم اینکه به جای دکی یا دکی روانی بهم گفتی دکتر جان

لبخند مثلن دخترونه و با نازی زدم، مینا رو دست باباش دادمو پرسیدم : ایننننننننن دوس دارررری؟

طبق توصیه ی عمه خانم سینم میزد, حرف "ر" رو هم مثل "ل" ادا می کرد.

دکی همونجوری که با مینا بازی می کرد گفت : خیلی مسخره حرف می زنی نغمه

چقد لجم گرفت

به سمت در رفتهو آخرین تاکتیکم به کار بردم

نرسیده به در خودمو روی زمین انداختم

مثلن از شدت درد بلند بلند آه و فغان سر داده بودم

یه هو یادم اومد که چه گندی زدم. یه کم شلیدمو گفتم : آره بهتر شدم

هرجوری بود اون شب هم به پایان رسید و من ذره ای تغییر تو رفتار دکی ندیدم

مث سنگ بود این مرد. هیچ کاری روش اثر نداشت

هرچقد سعی می کردم خودمو بهش نزدیک کنم نتیجه ای نداشت

درس بعدی عمه خاتم این بود : همیشه کنارش باش، وقتی تمام روز تورو ببینه شبها هم ناخودآگاه به تو فکر می کنه و در نهایت عاشقت میشه

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خودمو به دیوونگی بزنم و برای درمان هر روز برم پیش دکی

عمه خانم این پیشنهاد رو رد کرد و گفت : مرده از زنهای سالم و قوی خوششون میاد. باید یه راه حلی رو پیدا کنی که هم قدرتتو به نمایش بذاری و هم بهش نزدیک بشی

هرچی فک می کردم کمتر به نتیجه میرسیدم تا اینکه یه روز که رفته بودم مینا رو از مطب بیارم کلید حل مشکلمو سر میز ابرو قشنگ پیدا کردم

مینا تو بغلم بود و داشتم از مطب میزدم بیرون که صدای صحبتای ابرو قشنگ توجهمو جلب کرد

داشت با تلفن حرف میزد به پشت خطی گفت : آره، دکتر شهیدی اول از همه داوطلب شد

نمیدونم پشت خطی چی گفت که منشی جون ادامه داد : قراره از ساعت هفت تا ۱۲ شب بره مرکز بهداشت خیریه. منم زودتر تعطیل میشم

نمیدونم چرا این موضوع به نظرم جالب اومد به میز منشی نزدیک شدم، یه کاغذ روی میز بود

با زور از دست منشی که هنوز درحال حرف زدن بود و با اخم بهم نگاه می کرد کشیدمش بیرون

: به آگهی بود با این مضمون

موسسه ی خیریه ای جهت درمان بیمارهای کم بضاعت و بی بضاعت از تعدادی پزشک خیر شامل یک روانپزشک, یک دکتر عمومی, و یک دکتر متخصص داخلی به همراه سه پرستار با سابقه دعوت به عمل می آورد که در این امر خیر مارا یاری کنن. لازم به ذکر است این امر خیر شش ماهه می باشد. ساعت کار شش عصر تا ۱۲ شب

آخرش هم آدرس و تعدادی شماره تلفن نوشته شده بود. تمامی شماره ها و آدرسو به ذهن سپردم, شروع کار هم از یک هفته ی دیگه بود

میتونستم شش ماه کامل با دکی یه جا کار کنم. حتی میتونستم مینارو هم با خودم ببرم

با خوشحالی به سمت خونه رفتمو کل ماجرارو برای عمه خانم تعریف کردم

عمه خانم با ذوق دستاشو بهم کوبید و گفت : ایول، تموم شد، همه چی حله. فقط چند نکته رو فراموش نکن. سعی کن تو محل کار مدام جلوی چشمات باشی اما زیاد بهش محل نزاری، با بقیه ی همکارا هم خیلی رسمی برخورد کن. حتمن مینارو هم با خودت ببر و حسابی اونجا مراقبت باش. باید بدونه چقد برای دخترش وقت و حوصله می زاری. وقتایی که خیلی کلافه و بی حوصلست هم سعی کن بهش نزدیک بشی, در ضمن نباید بفهمه بخاطر اون داری میری تو اون موسسه, بذار فک کنه خیلی خیری که بدون اینکه حقوقی بگیر میخوای اونجا کار کنی. و البته یادت نره شیشه ی ادکلنت هم همیشه همراهت باشه. دو تا پیس تو فضا می زنی که همه جا بوی تورو بفهمه

چقد ته دلم حس های خوب داشتم، احساس می کردم موفق شدم

فردا اول صبح با اون موسسه تماس گرفتمو اعلام آمادگی کردم، کلی استقبال کردن و قرار براین شد که همون روز عصر برای ارایه مدارکم به مرکز درمانی برم

درمونگاه تا خونه ی ما فاصله ی چندانی نداشت. درمونگاه تقریبین کوچیک بود و کلن چهارتا میز دکتر داشت که پارتیشن بندی بود و براحتی از هر پارتیش میز بغلی قابل مشاهده بود و این چقد عالی بود. می تونستم هر روز پنج , شش ساعت از روز رو کنار جلال باشم

تا برگشتن به خونه مدام تکرار می کردم : هوراللا، یوهووووو، ای ولللل

از عمه خانم خواستم شنبه که شروع کارمه بیاد و قبل از رفتن بهم برسه. هرچند که اگه من هم نمی گفتم اون مدام خونه ی ما بود

نمی خواستم بخاطر این عشق و عاشقی از سیمین غافل بشم

همه ی درساشو عالی تست میزد اما شیمی رو خیلی بهتر یاد گرفته بود. دلش میخواست شیمی قبول شه

تا امتحانم چیزی نمونه بود. فقط یه ماه دیگه مونده بود و ازش خواستم این ماهو بیشتر خونه ی ما باشه تا راحت تر درس بخونه

صبح شنبه که برای بردن مینا رفتم مطب دکم، بهم گفت : نغمه، من از امشب تا ساعت ۱۲ سرکارم، وقتی کارم تموم بشه خودم میام دنبال مینا

باید حسابی حواسمو جمع می کردم که سوتی ندم

خیلی بی تفاوت قبول کردم برگشتم خونه

ناهارو شام بچه هارو آماده کردم، به درسای سیمین رسیدگی کردم هرچیزی نابغه نیاز داشت براش مهیا کردم

لباسای مینارو تنش کردم لباسایی که عمه خانم سفارش کرده بود پوشیدم، خیلی ملایم آرایشم کردو راهی شدم

وارد درموناگاه که شدم رییس موسسه به استقبالم اومد و از اونجا که قبل از شروع کار اعلام کرده بودم همراه با بچه ی کوچیک میام میزی رو که کنارش یه صندلی کودک بود نشونم دادو گفت : خانم دکتر این میز شماست

همرا با مینا پشت میز امون نشستیم

روپوشمم پوشیدمو منتظر اولین مریض نشستم

اصلن فک نمی کردم اینهمه مریض فقیر وجود داشته باشه

نمیدونم از فقیری مریض شده بودن یا از مریضی زیاد و خرج دوا و درمون فقیر شدن

یک ساعتی که به سرعت و با تعداد زیادی مریض گذشت، جالرو دیدم که وارد مطب شده بود

باید وانمود می کردم که ندیدمش

خودمو با مریضی که روبروم نشسته بودو ادعا می کرد همه جای بدنش درد می کنه سرگرم کردم

اما زیر چشمی حواسم پیش جلال بود. یه ربع که با رییس درمونگاه حرف زد به سمت میز کناری حرکت کردن. هنوز نرسیده به میز صدای دکی رو شنیدم : نغمه؟ تو اینجا چکار می کنی؟ میناهم که اینجاست

بهر حال زندگی با عمه خانم جادوگر یه چیزایی هم به من آموخته بود

مثلن از دیدن دکی حسابی متعجب شدم. ایستادمو گفتم : واهههههههههه! دکی تو اینجا چکار می کنی؟

..خوب من برای کار داوطلب اینجا شدم. نکنه تو هم-

منم داوطلب کارم، البته من نه، ما من و مینا باهم داوطلب کار اینجا شدیم-

..باورم نمیشه-

به شدت تو شوک بود

ته دلم از خوشی غنچ رفت

از شوک که بیرون اومد پشت میزش نشست

فاصلمون خیلی کم بود و این بهترین فرصت برای من

روز اول خیلی خوب پیش رفت

همه چی همونجوری پیش رفت که من می خواستم

عمه خانم بعد از شنیدن ماجرای اون روز دستی به شونم زد و گفت : کار تمومه, آفرین دختر

چقدر از این نزدیک بودن به جلال لذت می بردم

من بودمو مینا و جلال

البته با یه لشگر مریض لنگ و لوک

به اصرار عمه خانم ادای آدمای مهریونو در میاوردم. به همه لبخند میزدمو با لطافت با مریضا حرف میزدم که مثلن من خیلی خوبم.

اینقد ادا در آورده بودم که حسابی توی نقشم فرو رفته بودم. خیلی از مریضا منو خانم مهریونه صدا می کردن. یکم چندان بود اما وقتی میدیدم جلال بعد از شنیدن این اسم جدیدم لبخند میزنه خوشحال می شدم. حتی یه بار بهم گفت: خانم مهریون بیشتر بهت میاد تا خنگ

البته گاهی اوقات که مریضا لجمو در میاوردن یا آخ و اوخ الکی می کردند زیریرکی نیشگونشون می گرفتم. دادشون که هوا می رفت الکی می گفتم: آخ عزیزم. چی شدی؟

خوب مامان کوچولو تا اونجا که تونستم تستارو زدم. فک کنم شیمی رو بالای 90% بزنم -

راست می گی؟ خوب جون بکن دختر. ترسوندیم با این قیافه ی بی حالت -

لبخند آرومی زد اما صورتش پر از خستگی بود

با نگرانی نگاه کرد و گفت: یعنی قبول میشم؟

تو که دیگه امتحانتو دادی فکر کردن بهش مسخرست -

برای اینکه روحیه ی سیمین بهتر بشه قبل از خونه رفتم یه سر بچه هارو بردم پارک. با سیمین و مینا بازی کردیمو بستنی خوردیم

وقتی برگشتیم خونه سوت و کور بود. میدونستم که عمه خانم خونست. امان از دست این زن جادوگر که نابغه ی بیچاره و مظلوم مارو هم به شیطننت وادار می کرد

تصمیم داشتم همون شب با عمه خانم حرف بزنمو ببینم دقیق نیتش در رابطه با نابغه چیه

سیمین از شدت خستگی پای سفره خوابش برد، عمه خانم هم به همین بهونه اون شبو خونه ی ما موند

البته آدمی که بخواد یه کاری رو انجام بده بهونه راحت جور می کنه

اون روز بخاطر امتحان سیمین درمونگاه نرفته بودم، به دکی هم گفته بودم که شب مینارو پیش خودم نگه دارم

وقتی بچه ها خوابیدنو نابغه هم در حال چرت زدن بود عمه خانمو کشوندم تو اتاقم

وا، نغمه جون چرا دستمو می کشی؟-

بیا ببینم عمه خاتم میخوام باهات درباره یه موضوع مهم حرف بزنم-

...در اتاقو بستمو گفتم : ببین عمه خانوم نابغه آدمی نیست که گول جادوگرا رو بخوره, تازشم

وسط حرفام پریدو با به لبخند که حسابی کفریم می کرد گفت : عزیزم من و نابغه همدیگرو دوس داریم, میخوایم باهم ازدواج کنیم

دهنم از تعجب باز مونده بود

قاطی کردم, اصلن تمرکز نداشتم, دلم میخواست یه چیزی بگم اما لال شدم

ادامه داد : البته با اجازه ی تو

جادوگر خودش بریده و دوخته بود حالا اجازه می خواست

نابغه هم اینو میخواد؟-

صدام از ته چاه میومد

قهقهه ای زد و گفت : معلومه عزیزم

اما...

اما چی نغمه جون؟-

هیچی, از اتاقم برو بیرون-

...عزیزم-

نداشتم حرفشو تموم کنه، داد زدم : برو بیرون، راحت بذار

در اتاقو بستمو خوابیدم. خواب دیدم. خواب حاج خانومو

توی یه خونه ی بزرگ اما بدون هیچ وسیله ای روی زمین نشسته بود

چه خوب شد دیدمت حاج خانم، یه سوال ازت دارم. خدا وکیلی چه جوری خواهر شوهرتو تحمل می کردی؟ خوش به حالت که -
مردی و راحت شدی

حاج خانم دستی به شونم زد و گفت : آفرین دختر، خوب به داد سیمینو مینا رسیدی.

دهه، من چی میگم تو چی میگی؟ زنیکه ی رو مخ میخواد نابغه ی بیچاره رو گول بزنه.

اومدم بهت یه خبری بدم نغمه.

ای بابا، حاج خانم اصن حواست سرجاش نیستا، انگار علاوه بر قلبت مغزتم بخشیدیا.

نغمه هیچی بهتر از صداقت نیست. رک باش، شاید بخاطر رک بودن و صداقت دلت بشکنه اما تحمل کن، شاید مجبور شی یه مدت -
غصه بخوری اما در نهایت نتیجه به نفع تو میشه، به قول پدربزرگت نتیجه خیلی مهمه اما نتیجه ی خوبی که میگیری حاصل عمل
خوبه، قراره یه مدت غصه بخوری اما از مینا و سیمین غافل نشو، از محبت کردن و مهربونی دست نکش، مریضای زیادی به تو
نیاز دارن

برو بابا حاج خانوم، مارو باش با کی داریم دردو دل می کنیم، اصن تو هم اخلاقت مٹ خواهر شوهرته، برای همین میتونستی -
تحملش کنی

بهم لبخندی زد و از خواب بیدار شدم

باید با نابغه حرف میزدیم. حس خوبی نداشتم، تو یک سال اخیر اتفاقات زیادی افتاده بود، همه چی تغییر کرده بود، هر تغییری رو می تونستم هضم کنم اما این تغییر زیادی بزرگ و عجیب بود

ازدواج نابغه

نابغه خودش گفته بود دسته ی اول آدم ها کسانی هستند که همیشه تنهان و هیچوقت گول جادوگرا رو نمی خورن پس چرا الان تصمیم داشت از تنهایی در بیاید؟

تو درمونگاه همش حواسم پرت بود، یه خانم همراه بچه ی مریضش اومده بودن و من در حال معاینه ی بچه بودم، گلوش به شدت عفونت کرده بود و مدام گریه می کرد، اگه یه آدم بزرگ بود حتمن حتمن نیشگونش می گرفتم اما این یه بچه ی پنج، شش ساله بود.

امان از دل یه مادر

وقتی میخواستم معاینش کنم مدام مامانشو صدا می کرد، ماما، ماما

بعد از چندین دفعه تکرار این کلمه و تموم شدن گریش وقتی برای چند لحظه سکوت برقرار شد مینا کوچولو با صدای بلند گفت :
ماما

اول فک کردم اشتباه شنیدم، مینا بعضی کلمه هارو میگفت مثل بابا، آب، ام اما تا حالا مادری نداشتم که صداش کنه

به مینا نگاه کردم با لبخند بچگونش بهم خیره شد و دوباره تکرار کرد : ماما، ماما

برام بال بال میزد، از شدت خوشحالی همه ی ناراحتیم برای نابغه رو فراموش کردم و به سمت مینا رفتمو بغلش کردم. حسابی بوسیدمشو گفتم : ماما قربونت بره عزیزم

جلال که تمام حرفارو شنیده بود از پشت میزش بلند شد و به سمت من اومد با صدای عصبانی گفت : دکتر فتحی آرومتر، من مریض دارم

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم : دکی مینا منو صدا کرد, بهم گفت ماما

با صدای آرام اما عصبانی گفت : نغمه مینا خودش مادر داره, لطفن این مسخره بازی رو تموم کن

بعدش هم رفت و پشت میزش نشست

اونقد ازش عصبانی شده بودم که زیر لب مدام بهش فحش میدادم

دکی روانی عقب مونده, بی اعصاب, احمق, نادون

نزدیک ساعت ۱۲ بود و دیگه برای رفتن آماده میشدم که صدایی مٹ خییییییرج باعث شد به سمت دکی نگاه کنم

جلال با صورت مستاصل نگاهم کرد و آرام گفت : نغمه, شلوارم

به سمتش رفتم و نگاهش کردم

خشتک شلوارش از زیر نافش تا پشت کمرش شکافته بود و در واقع شلوارش به دو قسمت تقسیم شده بود

نتونستم خودمو کنترل کنم. چنان با شدت خندیدم که احساس کردم صدام تو کل درمونها پیچیده, نگاهش می کردم و کرکر می خندیدم

...جلال عصبانی شد و گفت : آرام باش, من به تو گفتم که به دادم برسی, نه این که

با خنده وسط حرفاش پریدمو گفتم : وای دکی, خیلی باحاله, زیر شلوارت چی پوشیدی؟ چرا لباس زیرت اینقد کوچیکه؟

اینو گفتمو دوباره از شدت خنده کف اتاق ولو شدم

آخه لباس زیرای نابغه خیلی با این فرق داشت

لباس زیرای نابغه که تقریباً همشون دست ساز من بودن تا زیر زانوهای میومد اما لباس زیر جلال بیشتر شبیه لباس زیر زنونه بود.

بریده بریده به جلال گفتم : می....میگما... این شرتا.... مردونشم...هس؟

با گفتن این جمله اخم جلال هم باز شد و همراه با من زد زیر خنده، البته خیلی متین و محترمانه

بعد از کلی خندیدن مینارو بغل کردم و گفتم : بیا دکی من میرسونمت خونت

از اونجا که چاره ی دیگه ای نداشت قبول کرد و به سمت خونه حرکت کردیم

بخاطر خندیدن به شیرین کاری جلال وقت نکرده بودم مینارو بخوابونم

وقتی به خونه ی جلال رسیدیمو خواست پیاده بشه مینا از بغل من تکون نمی خورد و با هیچ کلکی راضی به خونه رفتن بدون من نمی شد

جلال که کلافه شده بود گفت : نغمه بی زحمت بیا تو، مینارو بخوابون و بعد برو

منم از خدا خواسته قبول کردم و رفتم تو

این بار دومی بود که وارد خونش میشدم، خونه ی واقعن لوکس و تر و تمیزی بود هرچند که به صفا و آرامش خونه ی دنج من و نابغه نمی رسید اما خونه ی خوبی بود

مینارو که خوابوندم و توی تختش گذاشتم به جلال گفتم : دکی شلوارتو بیار بدوزم

توهای خونش نشستم و مشغول کوک زدن شدم

جلال روی مبل رو برویی نشست و با لحنی که بار اول بود ازش می شنیدم گفت : ممنونم نغمه. امروز خیلی پکر بودم اما تو باعث شدی بخندم. تو دوست خیلی خوبی هستی

همونجوری که خیاطی میکردم گفتم : در اینکه من خیلی خوبم که شکمی نیست اما خنده ی امروز رو مدیون شلوارتی

دوباره زدیم زیر خنده

چی میتونست از این بهتر باشه. من و جلال، تنهای تنها. من تا حالا با هیچ مرد غریبه ای به جا تنها نبودم، اصن تا پیش از اون مرد و زن برام فرقی نداشت، اصن به جز جلال کسی دیگه برام مهم نبود، اولین بار بود چنین حسی رو داشتم

حس کشش خاصی به جلال در وجودم حس می کردم، قلبم تند میزد، بدنم گر گرفته بود اما احساس آرامش می کردم

سکوت عجیبی بینمون بود، تو دلم می گفتم حتمن جلال هم تو همین حال و هواست. سرمو بال آوردم که بهش نگاه کنم، امیدوار بودم این نگاه چاره ساز باشه

عمه خانم گفته بود چشم یه زن مهمترین عضو بدنشه در جذب یه مرد

با نهایت شور و هیجان سرمو بالا آوردم و امیدوار بودم نگاهمون تلاقی کنه، سکوت جلال نشون از این بود که اونم همین حسو داره

اما در نهایت با جلال خوابیده رو برو شدم، لعنتی از شدت خستگی روی مبل خوابش برده بود سکوتشم به همین دلیل بود. لعنتی تمام هیجانمو از بین برد. عصبی شدم، ایستادمو شلوارشو به سمتش پرتاب کردم

از خواب پرید و مات و مبهوت بهم خیره شد

هوی دکی، دوختم خشتک شلوارتو، تا صدسال دیگه پاره نمی شه. در ضمن بلند شو برو تو اتاق بکپ-

خواب آلود گفت : مرسی از این همه لطف و این لحن حرف زدن

خوب چون دوسش دارم دختر جون. مثل تو که جلال رو دوس داری -

چقدر از این حرفش تعجب کردم. من اصن نمی فهمیدم آدما برای چی ازدواج می کنن. اصن تا اون لحظه به ازدواج با دکی یا هرکس دیگه ای فک نکرده بودم. اصن ازدواج چی هست؟

برای همین گفتم

ولی من که نمی خوام ازدواج کنم -

...وا! خدا مرگم بده. زشته، این حرفو نزن. پس می خوای همین جوری با دکتر -

صحبتشو قطع کردو با چشم و ابروش ادا در میاورد

ایا خدایا. این زنه تیک داره؟ زده به سرش. چه ترسناک

عمه خانم! چت شد بیهویی؟ این اداها چیه؟ چرا حرفتو نمی زنی -

ای بابا. دختر تو چرا اینقد خنگی؟ -

خوب چون خنگ اسممه -

...اه. نغمه جون. منظورم اینه که تو بدون ازدواج می خوای بری خونه ی دکتر و باهاش -

دوباره شروع کرد ادا در آوردن و ابرو بالا دادن

عمه خاتم حرفتو درست می زنی یا با همین دستام خفت کنم؟ -

یعنی واقع نمی فهمی منظورمو؟ -

کدوم منظور؟ -

نه مثل اینکه تو واقعن از هیچی خبر نداری. میگما مگه تو درسات نخوندی یه زن چه جوری مادر میشه؟ -

خوب خوندم چه ربطی داره؟ یعنی زن و مرد ازدواج می کنن که بچه دار بشن؟ -

خوب نه فقط به این دلیل. اما یکی از دلایلاش همینه -

وبعد با چنان آب و تابی از روابط زن و مرد برام حرف زدو با حقایق چندشی آشنام کرد که تا سه روز به محض دیدن دکی میاوردم بالا

اصن تو درمونگاه به تیپ دکی لخت و فقط با اون شرت زنونش که فکر می کردم سرگیجه می گرفتمو دو سه دفعه عقی می زدم

حتی از تصور تنها موندن نابغه و عمه هم دچار دل پیچه و اسهال می شدم

قطعا اگه مردا هم توانایی باردار شدن داشتن تا حالا عمه خانوم صد دفعه نابغه ی بیچاره رو باردار کرده بود

یک ماه بعد از انتخاب رشته ی سیمین نتیجه مشخص شد و همونجوری که فکر می کردم داروسازی قبول شد

پدر سیمین کلی از من و نابغه تشکر کرد و گفت: حاج خانم همیشه می گفت دخترم دکتر می شه. انگار خبر داشت

خیلی دلم می خواست بهش بگم نه تنها حاج خانم که عمه جون جادوگر هم از همه چی باخبره

شیلا هم با پسرعموش نامزد کرده بود و عروسیش چند ماه دیگه بود

هر روز صبح میومد و کلی عکس لباس عروسای مختلفو بهمون نشون می دادو ازمون نظر می خواست. حتی شیلا ی پلنکتون ناقص هم به عروسی کردن و لباس عروس اهمیت می داد. شیلا می گفت آرزوی هر دختری پوشیدن لباس عروسیه. می گفت شب عروسی برای هر دختری یه شب رویاییه. درک کردن حرفاش یکم برام سخت بود. من جلالو خیلی دوست داشتم اما خودمم نمی دونستم هدفم از اون دوس داشتن چیه و می خوام به چی برسم

وقتی که تو درمونگاه پیش جلال بودم خیلی احساس آرامش داشتم. با اون همه چی خوب بود اما به ازدواج با اون فکر نکرده بودم. این اولین باری بود که عاشق می شدم و نمی دونستم هدف از عاشق شدن چیه

باز هم حاج خاتوم به دادم رسید و کمکم کرد بهتر فکر کنم. البته نه توی خواب بلکه توی بیداری

روز قبل از شروع کلاسای سیمین، وقتی داشتم مانتو شلوارشو اتو می کردم اومد پیشم با یه نامه توی دستش

خسته نباشی مامان کوچواو -

خسته نیستم. چی میخوای؟ -

مامان کوچولو همیشه اینو برام بخونی؟ -

نامه ی تو دستشو به سمتم گرفته بود

این چی هست؟ -

اینو مامانم یک هفته قبل از تصادف بهم داد. ازم خواست قبل از دانشگاه رفتن بخونمش. همیشه شما برام بخونیش؟ -

نگاهی به نامه انداختمو ازش گرفتمش

اتو رو از برق کشیدمو روی مبل نشستم. سیمین هم کنارم نشست

شروع کردم به خواندن نامه

"سلام دختر گلم. خیلی خوشحالم که به چیزی که می خواستی رسیدی و به سلامتی میری دانشگاه"

جل الخالق. این حاج خانوم مرده بود یا نشسته بود و مارو رصد می کرد؟ بیکاریا حاج خانم با خیال راحت بمیر. چکار داری که دم !!! به دقیقه یا میای تو خواب من یا نامه می فرستی؟

صدای سیمین از فکرو خیال بیرونم آورد

چی شد؟ نمی خونی مامان کوچولو -

چرا. چرا -

و ادامه دادم

دانشگاه اولین جامعه ای که به عنوان یه جوان و یه آدم بزرگ قراره توش پا بذاری. جامعه ای که هم توش زن هست و هم مرد " و صد البته که همه ی آدمای قابل اعتماد نیستن. روزی میرسه که تو عاشق می شی و به یه مرد دل می بندی و اونوقت شاید من " نیاشم که راهنمایی کنم

تو دلم گفتم: سیمین غلط می کنه تا تموم شدن درسش عاشق بشه. دختره ی گیس بریده ی چشم سفید

با عصبانیت به سیمین نگاه کردم

وا. مامان کوچولو چرا اینجوری نگاهم می کنی؟ -

هیچی. چشم اینجوریه -

سیمین زد زیر خنده و گفت: آهان. غیرتی شدی. مطمئن باش اگه تو دانشگاه هر اتفاقی برام بیوفته اول از همه به تو میگم

با چشم غره گفتم: وظیفته بچه پر رو

بوسیدمو گفت: قربون مامان کوچولوی غیرتیم برم. ادامه بدین لطفن

خداوند همه ی موجودات رو جفت آفریده و تنها موندن فقط برازنده ی ذات خودشه. زن و مرد هر دو مخلوق خداوندن و تکمیل کننده ی هم. زن پر از احساسه و مرد پر از منطق. احساس و منطق در کنار هم یک خانواده و جامعه ی کامل و سالم رو می سازه. زن مایه ی آرامش مرده. مرد و زن وقتی که عاشق هم بشن و بهم برسن می تونن با نیروی عشق هر غیرممکنی رو ممکن کنن. زن از مردش انرژی و نیرو می گیره. به زمانی میرسه که زن و مرد عاشق باهم یکی میشن. رابطه ی فیزیکی زن و شوهر هم به تداوم این رابطه کمک می کنه. وقتی یک زن و مرد عاشق در آغوش هم قرار می گیرن از دای طپش قلب هم آرامش می گیرن. وقتی بچه دار می شن عشقشون به ثمر می رسه و اگه عشقشون حقیقی باشه حضور بچه می تونه عشقشونو چند برابر کنه. وقتی یه مرد از بیرون میاد خونه و خونه ی تر و تمیز و پر از آرامششو می بینه به خودش میگه خونمون بهترین جای دنیاست

وقتی یه زن می بینه مردش از زندگیش راضیه تلاشش برای خوشبختی چند برابر میشه. هیچ وقت برای رسیدن به خوشبختی از تلاش کردن دست بر ندار. اگه قراره فقط یک روز در آرامش و خوشبختی واقعی و کامل باشی ارزششو داره تمام عمرتو برای رسیدن به اون یه روز تلاش کنی

بقیه ی نامه نصیحت های حاج خاتم برای سیمین بود در رابطه با گول نخوردن گرگ های انسان نمای بی احساسو در نهایت هم خوب درس خوندن و احترام به بزرگتر

باقی نامه برای من مهم نبود. مهم اون چند جمله ی حاج خاتم بود که باعث شد بفهمم چه لذتی داره پوشیدن لباس سفید عروسو. زندگی کردن کنار مردی که دوشش داری

من جواب تمام سوالامو گرفته بودمو فهمیدم هدفم چیه

من می خوام زن جلال بشم و برای رسیدن به این هدف تمام تلاشمو می کنم

صبح زود سیمینو راهی دانشگاه کردم رفتم دنبال مینا

وارد مطب که شدم ابرو قشنگ با چشمای اشکی نگاهم کرد و گفت: راست می گفتی. واقع اسم دکی روانی برارنده ی این مرتیکست. دیونه ی احمق

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: اولن در روانی بودن دکی که شکی نیست. دومن تو خودت از اون روانی تری. سومن چه مرگته؟

این که گفتم بلند بلند زد زیر گریه. با صدای نازک و لوس. وای که چقد از آدم چندش بدم میاد

با بی حوصلگی گفتم: بنال بینیم با. آبغوره نگیر

با هق هق گفت: از صبح که اومدم عصبانی بود. همش گیرای الکی می داد. دخترش هم داشت پیر پیر می کرد افتاد زمین. البته ... هیچیشم نشدا. اما این دکترو روانی مثل وحشیا کلی سرم داد و بیداد کرد. بهم گفت اخراجی. با اون دختر زشت و

نداشتم حرفشو تموم کنه. داشت به عشقمو دخترم همزمان توهین می کرد

بیر صداتو. بیخود کردی حواست به بچه نبود. ابرو قشنگ مشنگ -

صدای گریش دوباره به هوا رفت

در همین لحظه دکی از اتاقش بیرون اومد و داد زد: بیر صداتو. از مطب من گمشو بیرون

اولین بار بود جلالو اونجوری می دیدم. از شدت عصبانیت صورتش برافروخته شده بود. اونقد صداش بلند بود که علاوه بر منشی مینا هم زد زیر گریه

دخترم ترسیده بود و جلال نادون هنوز در حال داد زدن بود

به سمت مینا رفتمو محکم بغلش کردم

وسط گریش مدام تکرار می کرد: ماما، ماما

محکمتر بغلش کردم و دستشو دور گردنم حلقه کرد

ماما اینجاست. گریه نکن عزیزم -

دکی که انگار تازه متوجه ی حضور من شده بود به سمتم چرخید و با داد و هوار گفت: بچرو بذار زمین. اون بچه خودش مادر داره

منشی رو دیدم که از شدت ترس کيفشو برداشت و از مطب زد بیرون

همونجوری که مینارو محکم چسبیده بودم گفتم: حیفا که مینا می ترسه و می خوام آرومش کنم. وگرنه یک جوری حالتو می گرفتم که اولن یاد بگیري سر من داد نزن. دومن بفهمی که من مادر مینام

به سمتم اومد و سعی کرد مینارو ازم جدا کنه. با عصبانیت تکرار می کرد: بذارش زمین. شوخی ندارم نغمه

مرتیکه ی فزرتی لاغر مردنی ريقو. با یه دست به عقب هلش دادمو پرسیدم: بهت گفته بودم که کاراته کارم؟

نفس نفس میزد و بهم خیره شد

بعدشم رفت تو اتاقو در اتاقشو محکمو با صدا بست

اولین بار بود که اینجوری می دیدمش. هیچوقت صداشو بلند نمی کرد. به همه احترام میداشت. این خیلی عجیب بود

همونجا نشستمو مینارو آروم کردم. شیرشو آماده کردم و خوابوندمش. یه ساعتی طول کشید و جلال هنوز تو اتاقش بود. احتمالن تمام قرارای اون روزشو کنسل کرده بود چون تا اون ساعت هیچ مراجعه کننده ای نداشت

مینارو تو کالسکش گذاشتمو رفتم اتاق دکی. مثل همیشه بدون در زدن

دلم میخواست بگم : عشقم دنبال ببینم چه مرگته، اما سکوت کردم. ترسیدم با حرف زدن اون لحظه ی نابو از دست بدم.

شاید ده دقیقه تو همون حالت موندیم, دست من تو دستش بود و سرش پایین ، منم به صورتش زل زده بود

: بالاخره بعد از کمی فکر و خیال عاشقانه ترین جمله ای که به ذهنم می رسیدو گفتم

دستم خواب رفت

بی شک اگه عمه خاتم اونجا بود محکم تو سرم می کوبید اما واقعن دستم درد گرفته بود

جلال تازه به خودش اومد و گفت : وای, ببخشید

دستمو رها کردو ادامه داد : می ترسم مینارو از دست بدم. من تا حالا هرکسیرو که دوست داشتم از دست دادم. پدر و مادرمو . تنها خواهرمو. زمو. حالا هم که نوبت میناست. اما من بدون مینا میمیرم

منظورش چی بود؟ مگه مینا قرار بود جایی بره؟

میدونی نغمه وکیل مارال, زن سابقم صبح تماس گرفتو گفت مارال مینارو می خواد-

عصبانی بلند شدم. قلبم تند و تند میزد

ببخود کرده, مینارو میخواد واسه چی؟-

نغمه تو چرا جوشی می شی؟ مینا دختر ماراله, اونم حق داره, اون یه مادره-

با لحنی که برای خودمم آشنا نبود گفتم : مینا دختر منه جلال, مینا به من میگه ماما, نغمه تو بغل من آرامش میگیره, من نغمرو ...دوس

قلب درد مانع شد به حرفم ادامه بدم

دستم روی قلبم گذاشتم. به نفس نفس افتادم. جلال بهم نزدیک شد و گفت : خوبی نغمه؟

بدون توجه به حرفش گفتم : حق نداری دخترمو ازم جدا کنی

تمام تلاشمو برای سرپا موندن می کردم. مینارو بغل کردم از مطب زدم بیرون, جلال از پشت سرم میومد. صداشو میشنیدم که میگفت : نغمه تو حالت خوب نیست, نباید پشت فرمون بشینی

با هر بدبختی بود خودمو به خونه رسوندم. مینا رو سپردم دست عمه خانم و رفتم اتاقم

جمله ای که به دکی گفته بودمو با خودم تکرار می کردم

...اولن که جلالو به اسم کوچیک صدا کرده بودم, تا الان فقط بهش گفته بودم دکی. دومن من گفته بودم مینارو دوس

من مینارو دوست دارم. من یه مادرم. مینا هم منو دوست داره. چه حس خوبی داره دوست داشتن. مینارو دوست دارم, جلالو دوست دارم. سیمینو دوست دارم, نابغه رو خیلی دوست دارم. عمه خانومو ...نه دیگه اونو اصن دوس ندارم. همیشه که آدم همه رو دوس داشته باشه

اما مهمتر از همه من نغمه رو دوس دارم, خودمو خیلی خیلی دوست دارم

بعد از کلی ابراز علاقه به خودم تصمیم گرفتم قبل از رفتن به درمانگاه یه سر پیش دکتر قلبم برم

دکتر که قلبمو معاینه کرد و شرح حالمو پرسید اخماش رفت تو هم

بین فتحی قلب تو عاریه ایه. خوابت خیلی کمه, تو باید حداقل شبی هفت ساعت بخوابی نه سه ساعت, استراحت نمی کنی. تو - طول روز یا بچه داری و کار خونه می کنی یا میری سر کار, این قلب اونقدر که فکرشو می کنی کشش نداره. باید بیشتر مراقب باشی, میخوام بترسونمت. اگه این دفعه قلبت از کار بیفته شاید اینقد خوش شانس نباشی که کسی به دادت برسه

با بی حالی بلند شدمو گفتم : ای بابا دکتر, قلبه مٹ ساعت داره کار می کنه, تازه لامصب جای مغزمن فرمون میده, اصن یه وضعی.

اما باید بیشتر حواسمو جمع می کردم. من هنوز جوون بودمو کلی آرزو داشتم.

خاج خانمو ببینا, چون میدونست قلبش مشکل داره بخشیدش به من, عجب آدمی بودا خدابامرز.

یکی دو روز که از اون ماجراها گذشت کل اتفاقای بین خودمو جاللو برای عمه خاتم تعریف کردم. ذوق زده گفت : این عالییه نغمه, دیگه چیزی نمونده که بهت ابراز علاقه کنه.

یک ماه از قرار دادم برای کار تو درمونگاه بیشتر نمونده بود که نتیجه ی آزمونم اومد و برای تخصص قبول شدم, تخصص قلب

این اتفاق برای همه ی کسانی که دوششون داشتم یه اتفاق خوب به حساب میومد.

زمانی که از نتیجه باخبر شدم توی درمونگاه بودم. شیدا از طریق اینترنت چک کرده بود و نتیجرو بهم اطلاع داد, باوجود کارو بچه داری اصلن فکرشو نمی کردم که قبول شم. به محض شنیدن نتیجه جیغ بلندی کشیدم که باعث شد جلال بدو بدو به سمت بیاد : دکتر فتحی چی شده؟

از خوشحالی صدام می لرزید : تخصص قبول شدم, قبول شدم, من, تخصص قلب, خیلی خوشحالم دکی, خیلی

برق خوشحالی رو تو چشمای دکی دیدم.

وای نغمه تو حرف نداری, آفرین, واقعن آفرین داری, باریکلا دختر. باید امشب جشن بگیریم.

وای ته دلم غنچ رفت, وقتی گفت جشنمونو تو خونه ی اون بگیریم که دیگه داشتم از خوشی میرفتم تو کما. توی ذهنم یه جشن کوچیک دو نفره رو تصور کردم, سریع مینارو هم میخوابوندم که صدای ونگ و وونگش مزاحم نشه تازشم برایش بد آموزی داشت, شاید کار به جاهای باریک می کشید اصن, مٹ وقتایی که نابغه و عمه خانم تنهان, حتی به لباسی که میخواستم بیوشم فک کردم, باید از عمه خانم کمک می گرفتم.

تو افکارم غرق بودم که شروع کرد با موبایلش شماره گرفتن

الو آقای فتحی تیریک میگم بخاطر قبولی نغمه خانم-

با خودم گفتم حتمن می خواد اجازمو برای شب بگیره که ادامه داد : میخوایم جشن بگیریم تو خونه ی ما, شما با عیال بیاین, سیمین و باباش اینارو هم میگیم بیان, راستی داداش سیمینو فراموش نکنین, شیلا و خانوادشم, نغمه خودش دعوت می کنه, بچه های درمونگاه هم که با من, آهان تا بادم نرفته به عیالتون بگین خواهرشم دعوت کنه, خودتون آگه کس دیگه ای رو میشناسین بگین بیاد, آره دیگه فک کنم با بچه های درمونگاه یه چهل نفری بشیم

از شدت عصبانیت تنها چیزی که از اون مهمونی بادم موند این بود که موقع برگشتن من پشت فرمون بودم عمه و نابغه باهم روی صندلی جلو بودن, باسن بزرگ عمه چون که کل دنده رو پوشونده بود, روی صندلی های عقب شیلا و مامانشو داداش بی تربیتش همراه با سیمینو مینا توی بغلش که برای موندن پیش من بی تاب می کرد نشسته بودن . تازه تصمیم داشتن بابای سیمینو هم سوار کنن ولی وقتی دیدن اونجوری در ماشین بسته نمی شه ناچار شدن به همون تعداد سرنشین قناعت کنن. از شدت سنگینی ماشین و بخاطر باسن عمه خانم که اجازه نمی داد بیشتر از دنده یک برم مسیری که می شد یه ربعه طی کرد توی یک ساعت گذروندیم. وای که چه جنسی بود جشن قبولی من بدبخت

خوشبختانه تا شروع کلاسام دوره ی کار تو درمونگاه به پایان می رسید. البته علاوه بر این خوشبختانه یه متاسفانه هم وجود داشت

با تموم شدن این دوره کمتر جلالو میدیدم. تازه من که هنوز نتیجه ای نگرفته بودم

باید تا قبل از تموم شدن این یه ماه تمام تلاشمو می کردم

حاج خانم هریار که زحمت می کشید و با وجود مرده بودن میومد تو خوابم اینو بهم می گفت که نباید از تلاش کردن دست بردارم, حتی قبل از تصادف هم این جملرو گفته بود, باید به تلاشم ادامه بدم, به قول حاج خانم نتیجه ی خوب از عملکرد خوب حاصل میشه

اون روز درمونگاه تقریبین خلوت بود, من فقط یکی دوتا مریض تو اتاقم بود و جلال منتظر بود تا یکی از مریضاش بیاد. سکوت اتاق با صدایی از سمت جلال که تقریبین شبیه پنجر شدن لاستیک چرخ ماشین بود شکست

به سمت جلال نگاه کردم در نهایت بدجنسی گفتم : ای کلک، تو هم که مٹ مینایی. صدای چی بود؟

جلال که قرمز شده بود با خجالت گفت : جرت نگو، اونى که تو فک میکنى نیست

با لبخند بدجنسى گفتم : اِه، نكنه صدای پایه ی میز بود؟ دكى خالى نبند، صداشو به كارى میکنى اما پوشو كه نمى تونى از بين ببرى

اِه، نغمه حرف بيخود نزن. اين صدای شكمم بود-

خوب منم كه نگفتم صدای گوشت بود، صدای شكمت بود كه از پابين تر از شكمت خارج شد، طبيعیه دكتر، خجالت نكش، برا - هرکسى پيش مياد

نغمه جان، اين از گرسنگيه، بعد از شب جشن تو ديگه وقت نكردم آشپزى كنم-

اولن اون جشن من نبود و جشن شيلا پلنكتون بود كه كل ميز شامو بلعيد، دومن اگه غذا نداشتى به من ميگفتى-

آخه روم نشد-

عجبا، باد شكمتو خالى مى كنى روت ميشه، اونوقت روت نشده بگى غذا ندارى؟-

نغمه من ميگم غار غور شكمه تو باز حرف خودتو ميزنى؟-

واى، سر به سرت ميزارم، اما ازت ناراحتم، با من غريبي مى كنى؟-

لبخندى زد كه اساسى دلمو برد اما جمله ی بعديش بهترين جمله اى بود كه تا حالا ازش شنیده بودم

ديگه اين حرفو نزن، هيچكس مٹ تو به من نزديك نيست. تو بهترين دوست منى-

آخ که اگه کلمه ی "دوست" رو تو یه جمله ی دیگه بکار میبرد چه می شد

باید حتمن به عمه خانم اینارو بگم. احتمالن امروز و فرداست که دکی بگه دوسم داره و ازم خواستگاری هم بکنه

عمه خانم بعد از شنیدن ماجرا برخلاف تصورم ذوق نکرد

با یه حالت گنگی پرسید : فقط بهت گفت بهترین دوستشی؟

آره دیگه، منکه گفتم.

عمه خانم متفکرانه گفت : نمی دونم چرا از این جمله خوشم نیومد

احتمالن حسودیت شده دیگه.

چرت نگو نغمه. حالا بگو ببینم چه برنامه ای داری؟-

فعلن که تنها برنامه اینه که برای جلال غذا بپزم.

این یه نقشه برای جذب جلال نبود، این فقط و فقط برای این بود که مردی که دوسش داشتم بدون غذا مونده بود، براش غذا می پختم که گرسنه نمونه، با عشق غذا پختم بدون هیچ انتظاری

دو سه تا قابلمه غذا پختم که برای چند روزش بمونه

صبح زودتر از همیشه رفتم خونشون غذاهارو بهش دادمو مینارو تحویل گرفتم

اونقد از دیدن غذاها ذوق زده شده بود که در هر ظرفی رو دو سه بار بلند می کرد و به غذاها ناخونک میزد

با نهات مهربونی و تواضع تشکر کرد و گفت : نغمه نمیدونم روزی می رسه که بتونم خوبی های تورو جبران کنم یا نه

ته دلم می گفتم : تموم شد، از همین الان باید با شیلائی عقب افتاده بگردم دنبال لباس عروسم، دارم عروس می شم. هوراااا

حالا که عمه و نابغه از بابت امتحان منو سیمین خیالشون راحت شده بود برای آخر هفته کلی مهمون دعوت کردن و قرار بر این شد جشن این دو کفتر که نه، دو کفتار پیرو توخونه ی خودمون بگیریم. بعد از ادواچشون یک ماه میرفتن ماه عسل، هتل سر کوچمون و بعدش برمیگشتن که همه باهم زندگی کنیم، البته اون یک سال اخیره که عمه خانم کلن با ما زندگی کرده بود اما الان دیگه حداقل وجدانشم راحت می شد

عمه خانم که احساس می کرد یه دختر هجده سالستو بار اولشم هست که داره ازدواج می کنه حسابی درگیر مراسم و خریداش بود و منو نابغه تونسستم بعد از چندین ماه با خیال راحت برای یکی دو روز مثل سابق زندگی کنیم

باید مطمئن می شدم که نابغه هم از اون ازدواج راضیه

توی آزمایشگاهش تنها نشسته بود و به محلول توی دستش خیره شده بود، تو اکثر شیشه های آزمایشگاهش یه گل سرخ خشک شده بود، این حرکت ببخود و چننش بی شک کار عمه خانم منگله

نابغه مثل همیشه نبود، خیلی تو فکر بود

نابغه-

صداش کردم اما اصن حواسش نبود، به سمتش رفتمو دستمو روی دوشش گذاشتم

سرشو به سمتم چرخوند

برای بار اول در تمام عمرم چشمای نابغرو خیس میدیدم

: با نگاهی که ازش یه خاطره ی دور تو ذهنم بود نگاهم کردو گفت

بچه بزرگ شدی بابایی

سر جرم میخکوب شدم. بابایی، وقتی بچه بودم همیشه همینجوری صدایش می کردم

نابغه دستمو تو دستش گرفتی گفت : نغمه دل بابایی برات تنگ شده بودا

دست آزادمو روی صورت نابغه کشیدم، چقد پیر شده بود

دل منم برات تنگ شده بود بابایی-

نغمه منو ببخش-

اینو گفتو اشک از چشماش جاری شد

بر ابهت ترین آدمی رو که می شناختم جلوی چشمم داشت گریه می کرد، مهمترین آدم زندگیم ازم میخواست ببخشمش

به یه صندلی اشاره کرد و گفت : بشین بابایی، میخوام برات حرف بزنم

نشستمو ادامه داد

وقتی زنم با یه بچه ولم کردو رفت دلم از همه چرکین شد، تنها دلخوشی زندگیم شد بابات، پسر بچه ی شیرینی که ارزششو داشت - بخاطر اون قید دکترا و تدریس تو دانشگاهو بزنم. یه مدت کلاسای درسیمو تو همین آزمایشگاه برگزار می کردم اما دانشگاه دیگه باهام همکاری نکردو تنها شاگرد کلاسای من شد بابایی تو. بابات مٹ خودت خیلی باهوش بود، کلی تو کارای خونه کمکم می کردو خیلی خوب درس می خوند، کلاسای ورزشی میرفتو سعی می کرد منو هم تو تفریحاتش سهیم کنه، تا اینکه عاشق مادرت شدو مادرت ازش خواست جدا زندگی کنن، من به جز پسر م کسی رو نداشتم اما اون هم مٹ مادرش تنهام گذاشت، تا روزی که از ایران رفتن و تورو به من دادن. انگار تاریخ تکرار شده بود، اما این بار نخواستم تو رو هم مثل بابات از دست بدم. اولش قرار بود پدر و مادرت بعد از یه دوره ی دو ساله برگردن اما وقتی که از گرفتن اقامتشون مطمئن شدم تصمیم گرفتم تورو یه جوری تربیت کنم که هیچوقت تنهام نذاری، تو شدی عزیزترین و تنها کسم، امید زندگیم. هوش سرشارت قابل توصیف نبود اما از ترس از دست دادنت بهت گفتم خنگی، بهت گفتم دوس داشتن وجود نداره تا بخاطر علاقه به کسی ترکم نکنی، در حالی که قلبم سرشار از علاقه به تو

بود نوه ی نازنینم. نغمه من در حق تو بد کردم، نذاشتم بچگی کنی، نذاشتم دوست و آشنا داشته باشی، فقط و فقط بخاطر ترس از دست دادن تو، چون تو عزیزترین آدم زندگی من بودی و هستی. ازدواج با ثریا بخاطر اینه که سه تامون یه زندگی بهتر داشته باشیم، اونم مثل من تنها بوده، الان که تو بزرگ شدی خیالم راحته، می تونی بهترین انتخابو داشته باشی حتی اگه هم ازدواج کنی و بابایی رو تنها بزاری بابایی بازم یه عالمه دوست داره

تنها چیزی که در اون لحظه میخواستم این بود که مثل بچگیام بابایی رو محکم بغل کنم تو دستای بزرگش احساس امنیت کنم

. بابایی رو بغل کردم و گفتم : هیچوقت تنهات نمیذارم بابایی، نابغه ی زندگی من

من و سیمین روز پنج شنبه صبح علاوه بر این که خدمه مخصوص عمه خانم بودیم دلگش هم شدیم. به سفارش عروس خانم هر دو مون لباس سفید کوتاه پوشیدیمو یه مدل آرایش کردیم. از شدت خستگی من و سیمین مدام دستمون به کمرمون بود. عروس خانم هم فقط نشسته بودو دستور می داد. برای اینکه راحت از ما کار بکشه مدام تکرار می کرد: اگه کارای عروسو انجام بدین بختتون باز می شه

من و سیمین هم که منگل، هرچی اون می گفت با سرعت نور اجرا می کردیم

مهمونامون که یه تعدادشون مهمونای ثابت این یه سال اخیر بودن زودتر یکی یکی از راه می رسیدنو به رقص و پایکوبی می پرداختن

نابغه کت و شلوار قهوه ایه تیره همرنگ چشمام پوشیده بود و از خوشحالی سرپاش بند نبود. اولین بار بود که نابغه رو اونقدر خوشحال می دیدم. بیشتر از هرکسی نابغه و عیال تحفش در حال رقص بودن

چه انرژی داشت این عمه خانم با اون سنش. در حد یه دختر شونزده ساله هم آرایش کرده بود. از نظر من که ترسناک شده بود اما سیمین مدام قربون صدقش می رفتو می گفت: عمه خیلی ماه شدی

دختره این همه درس خونده بود اونوقت نمی دونست ماه چه شکلیه

قبل از سرو شام جلال و مینا هم رسیدن

تن دختر کوچولوم یه پیرهن خوشگل سفید و قرمز بود. مثل فرشته ها شده بود. با کفشای قرمزش آدمو یاد خاله سوسکه می انداخت. جلال هم که به شدت شیک شده بود. با کت و شلوار و کروات مشکی

موهای جوگندمی قشنگشو به یه سمت شونه کرده بود و بوی خیلی خوبی میداد

به محض رسیدن مینا خودشو بهم رسوندو دستاشو به سمت دراز کرد

بغلش کردم و کلی بوسیدمش

جلال هم به سمت اومد و تبریک گفت. قلبم تند و تند میزد. یه لیوان شربت بهش تعارف کردم به محض اینکه لیوانو دستش گرفت شیلای گنده ی بی خاصیت با اون رقص مسخرش و شلنگ تخته کردن خودشو به روی من انداخت. تعادلمو از دست دادم. در حال افتادن بودم که دکی با دستای قوی اما لطیفش از افتادنم جلوگیری کرد. از تماس دستش با بدنم گر گرفته بود و قلبم تند و تند میزدو به چشمام خیره شدو بعد از مکث یکی دو دقیقه ای گفت: نغمه لباست

به لباسم نگاه کردم. کل لیوان شربت روی لباسم خالی شده بود

درسته که بخاطر وحشی بازی شیلای پلانکتونو بخاطر بی عرضگی و دست و پاچلفتگی دکی لیوان شربت رمانتیک بودن اون آغوشو از بین برده بود اما تمام طول شب با یاد آوری تماس خودمو جلال تو فضا بودم

اون شب با نگاههای خیره کننده ی جلال، رقص بی مفهوم مسخره ی شیلای، خوشحالی بی حد و اندازه ی نابغه، عشوه های خرکی عمه خاتم و بوی شربتی که روی لباسام ریخته بودو روی لباسم لک شده بود مثل هر شب دیگه ای به پایان رسیدو از اون روز من صاحب یه مامان بزرگ شدم

مامان بزرگی که اصرار داشت ثریا جون صداش کنم

یک هفته تا پایان کار تو درمونگاه باقی مونده بود و هنوز جلال اشاره ای به علاقتش به من نکرده بود، حسابی کلافه و عصبی بودم. حتی با مریضا هم بد رفتاری می کردم

سیمین مشغول درس و دانشگاهش بود، ثریا جون و نابغه هم پی عشق و عاشقیشون بودن

من موندمو کلی فکر و خیال. جلال لبخند میزد، باهام مهربون بود، از اینکه مینا پیش من بود ابراز خوشحالی می کرد اما هنوز جمله ی "دوست دارم" رو نگفته بود

در حال معاینه ی آخرین مریضم بودم که جلال با لبخند قشنگش صدام کرد و گفت : خانم دکتر همیشه امروز منو پرسونین؟

ته دلم گفتم : ای جانم تموم شد، امشب ازم خواستگاری می کنه

با خوشحالی با صدای بلند گفتم : بله دکتر شهیدی، حتمن

نفهمیدم چه جور ی مینارو بغل کردم و سوار ماشین شدم، چشماتش از خوشحالی برق میزد. خوشحالیش بهم منتقل شد

سوار شدو حرکت کردیم

پرسید : نغمه همیشه یکم تو شهر بچرخیم بعد بریم خونه؟

بعله که میشه، حتمن-

با خودم گفتم آخی میخواد فرصت کافی برای خواستگاری از من داشته باشه، نباید ادیتش کنم. به محض اینکه خواستگاری کرد جواب بله رو میدم که تا آخر هفته و قبل از شروع کلاسام کارو یکسره کنیم

دست کرد تو جیبشو گفت : نغمه به چیزی برات دارم، یه سوپرایزه

تو ذهنم پر از فکر و خیال بود. الانه که دست کنه تو جیبشو یه حلقه ی کت و کلفت به سمتم بگیره

اینهاتش نغمه، ببین-

یه فلش از جیبش بیرون آورده برد، با عصبانیت گفتم : هه هه، چه بیمزه، سوپرایزت یه فلشه؟

نه بابا، سوپرایزم آهنگه توی فلشه-

آخی چه رمانتیک، احتمالن درخواست ازدواجو با صدای خودش ضبط کرده بود. چه خجالتی، نازی

فلشو توی ضبط ماشین گذاشتو پلی کرد

میون بغض و لبخندم

میون خواب و بیداری

توهم بامن به این رویا

یه حس مشترک داری

هنوزم باورش سخته

که تو اینجای بی وقفه

حالا دنیای من با تو

همینجا زیر این سقفه

با تصویر همین دیدار

جهان یک لحظه خوابش برد

تا که چشمتو وا کردی

غمای توی قلبم مرد

تورو دیدم خدا خندید

من از عشق تو حض کردم

با تو من کل دنیارو

تو یک لحظه عوض کردم

صدای آهنگ هنوز توی گوشم بود که به خونه رسیدیم

صدای جلال از تو فکرو خیال بیرونم آورد

نغمه، امشب خیلی خوشحالم، اتفاقای خوبی داره میوفته، این آهنگرو خیلی دوس دارم، دلم میخواد توهم تو شادیم سهیم باشی، - همونجوری که تو غم و غصه هام تنهام نداشتی. من اینهمه بهت وابسته شدم وای به حال مینا

اینو گفت، مینارو بغل کردو با خداحافظی ازم دور شد

اون رفت اما منو با یه عالمه فکرو خیال تنهام گذاشت

درسته که ازم خواستگاری نکرده بود و بهم حلقه نداده بود اما حرفاشو آهنگی که برام گذاشته بوداز صدتا خواستگاری بیشتر به دلم نشست

تازه گفت بهم وابسته شده

اون آهنگ حرف دلش بود؟

می خواست غیرمستقیم ابراز علاقه کنه؟

اون شب اونقدر ذوق زده بودم که تا نصف شب خوابم نبرد.

اون یک هفته رو هر روز کلی به خودم می رسیدم. بعد از اون شب واقعا مهربون شده بودم، درسته شخصیت جدیدم یکم لوس و چندان بود اما جدی جدی عشق کار خودشو کرده بود

از من یه نغمه ی جدید ساخته بود، عشق از من یه مادر ساخت، یه دوست خوب، یه دکتر مهربون و یه زن واقعی

معنی زن بودن تازه می فهمیدم. یه زن میتونه صبوری کنه، مادری کنه، قوی باشه و با وجود احساساتی بودن مثل یه کوه مقاومت کنه

یه مرد فقط یه مرده اما یه زن علاوه بر خانوم بودن میتونه مردونگی داشته باشه

بیرون از خونه کار کنه، تو خونه مادری کنه و خانه داری کنه، همدم باشه برای آدمای اطرافش، مرحم باشه برای دردای دیگران، امید باشه برای زندگی عزیزاش

من یه زنم، به زن بودنم افتخار می کنم. افتخار می کنم. افتخار می کنم

فقط فردا با جلال همکار بودمو هنوز اعتراف نکرده بود

ساعت از هشت شب هم گذشته بود اما با وجود اینکه مریض داشت هنوز نیومده بود درمونگاه

...تو فکر و خیال بودم. نکنه مریض شده باشه، نکنه دیگه نیاد، نکنه تصادف کرده، نکنه تو خونه بی هوش شده، نکنه

صبح که مینارو ازش تحویل گرفته بودم که سرحال بود، یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

بالاخره بعد از کلی فکر و خیال دیدمش که از دور میومد، چقد خوشتیپ تر از همیشه بود با یه دسته گل، گل سرخ، امشب می خواست منو دیونه کنه، با لبخند به سمتم میومد، طپش قلبم چندین و چندبرابر شده بود، از لبخندش لبای منم به خنده وا شد، ایستادم. هیچی رو به جز جلال نمی دیدم.

: واقعن شاعر درست گفته بود

با تو من کل دنیارو تو یک لحظه عوض کردم

همه چی به جز جلال در نظرم بی اهمیت شد، قلبم فرمون داد که بخندم، ای کاش بال داشتم که پرواز هم می کردم به دفعه ایه

از شیلا شنیده بودم مردا برای خواستگاری از عشقشون یه دسته گل رز سرخ دستشون میگیرنو با کت و شلوار و لبخند از عشقشون تقاضای ازدواج می کنن و حالا همه چی تحقق پیدا کرد

با صدای جلال به خودم اومدم

با نهایت خوشی صدام کرد

نغمه-

جان نغمه-

خیلی خوشحالم، احساس می کنم بال در آوردم-

چه جالب، منم الان داشتم به بال و پرواز و این جور چیزا فکر می کردم-

نغمه-

جانم جلال، بگو-

بگم نغمه؟ -

آره بگو دیگه تا پس نیفتادم -

با من و منش داشت سکت می داد. وای، چه هیجانی، با صدایی که از خوشی می لرزید گفت

مارال برگشته، امشب میخوایم شامو با هم بخوریم، من و مارال و مینا، شاید همین امشب آشتی کنیم... نمیدونم. دعا کن امشب - همه چی خوب پیش بره، سه، چهار شب پیش که زحمت کشیدی منو رسوندی خونه یادته؟ مارال همون شب زنگ زده بود و گفت دلش برای من و مینا تنگ شده. برای همین خوشحال بودم. امشب که دیگه دارم از خوشی می میرم. نغمه تو بهترین دوستمی، هم تو خوشی همراه بودی هم تو ناخوشی

خنده ی کوتاهی کرد و ادامه داد : راستی از این به بعد باید به مینا یاد بدیم تورو خاله نغمه صدا کنه، چون مامان خودش میخواد همیشه کنارش باشه. البته اگه قسمت شدو باز همدیگرو دیدیم، مارال نمیخواد اینجا زندگی کنیم، شاید از این شهر بریم. اما مطمئن باش هر جای دنیا که برم تو و مهربونیتو فراموش نمی کنم، برای همه چی ممنونم

خم شد، مینارو تو به دستش گرفت، گلایی که قطع برای مارال گرفته بودو هم تو دست دیگشو رفت. رفتو رفتو رفت

من افتادم، خورد شدم، از درون منفجر شدم

تنها چیزی که میخواستم خواب بود، مغزم کار نمی کرد، شاید حاج خانم بیاد تو خوابمو به راهی نشونم بده، شاید جلال می خواست سر به سرم بذاره و اینا همش یه شوخی مسخرست

باید بخوابم، فردا صبح که بیدار شدم فکر می کنم

یادمه وقتی بچه بودم دندون درد شدیدی داشتم. بعداز خوردن کلی دارو که دست ساز نابغه بودن هنوز دردم ادامه داشت

نابغه بهم پیشنهاد داد برای اینکه خوب شم بخوابم

با صورتی که بخاطر آپسه ی دندونم ورم کرده بود گفتم: اگه بخوابم دردم خوب میشه؟

نابغه متفکرانه دستی به ریشش کشید و گفت: ببین خنگ، دو حالت داره. حالت اول اینکه خوب میشی. حالت دوم اینکه خوب نمی شی.

اگه حالت اول رخ بده و خوب بشی تمام مدتی که قرار بوده درد بکشی رو تو خواب گذروندی و هیچی حس نکردی. اگه هم حالت دوم رخ بده و خوب نشی بخاطر اینکه چند ساعتی رو با این درد توی خواب گذروندی دردت دیگه جدید و غریبه نیست. شاید حتی بهش عادت کنی.

بیشتر از ده ساعت خوابیدم اما وقتی بیدار شدم دندون دردم خوب که نشد هیچ دردم چند برابر شد. تا سه روز بعدش هم دردم ادامه داشت.

اون روز صبح هم میون حالو داشتم. با اینکه چند ساعت خوابیده بودم اما وقتی بیدار شدم غم بزرگی روی دلم حس می کردم. مارال برگشته بود که جلال و مینا رو از من بگیره

خدایا، چرا حاج خاتم نیومده بود تو خوابم؟

...اگه نیازش نداشتم که دم به دقیقه منو بی خواب می کرد اما حالا که نیازش دارم

یکم که فکر کردم به آخرین خوابم از حاج خانوم یادم اومد. بهم گفته بود رک باشم

فکر کردم. فکرمو بالا و پایین کردم. من واقعا می خواستم زن جلال باشم. خانم خونش. مادر دخترش

دلم می خواست صبح تو بغل جلال از خواب بیدار شمو شب تو بغل جلال به خواب برم

دلم می خواست هر روز برایش غذاهای خوشمزه بپزم

دلم می خواست باهم بریم خرید، خرید برای خودمون، خرید برای خونمون

دلم می خواست باهم مینارو ببریم پارک و شهربازی

دلم می خواست مینارو باهم بزرگ کنیم

دلم می خواست زندگی کنم

دلم می خواست آرامش داشته باشم

حاج خانم گفته بود برای چیزی که دلت می خواد تلاش کن

من آدمی نبودم که شکستو قبول کنم

من به زنم قوی هستم. باهوشم. هم می تونم بی احساس باشم هم می تونم احساساتی ترین زن دنیا باشم

هیچ چیزی بهتر از گفتن حقیقت نیست

باید به جلال بگم که دوسش دارم. باید بهش بگم که دلم می خواد خانم خونه ی اون باشم. باید همه ی اینارو رک و راست بهش بگم

از اولشم باید همین کارو می کردم

اون نمی دونه من دوسش دارم اگه بدونه دیگه سراغ مارال نمی ره

عزمو جمع کردم. بعد از چند ساعت فکر کردن آماده شدم که برم مطب دکتر

بدون هیچ آرایشی، بدون هیچ ادایی

فقط خودم بودم. خانم دکتر فتحی

دلشوره داشتم اما مصمم بودم آگه این تنها راه داشتن جلاله من این راهو میرم، تا آخرش

وقتی به مطب رسیدم ساعت نزدیک 12 ظهر بود. ابرو قشنگ هم در حال غذا خوردن. مینا اونجا نبود.

دلم گرفت

ابرو قشنگ نگاهی به سرتاپام کرد، لقمه ی تو دهنشو قورت دادو گفت: چه بی رنگی امروز. حالت خوب نیست؟

با بی حالی پرسیدم: مینا کجاست؟

پیش مامانشه. تو نمی دونی؟ -

چیو نمی دونم؟ -

که زن دکتر برگشته ایران که دخترشو از دکتر شهیدی بگیره -

دخترم منو کجا می خواست ببره. مینا نزدیک یه سال پیش من بود. من بهش شیر دادم. غذا دادم. بهش راه رفتنو یاد دادم. مینا به من گفت ماما. مادر مینا منم. مینا دختر منه

با صدای ابرو قشنگ به خودم اومدم: هوی، نغمه چرا رفتی تو هیروت؟ باز دوباره روانی شدی؟ نیاز به درمان پیدا کردی؟ تو که عادی شده بودی چت شد دوباره عجیب غریب شدی؟

بدون اینکه بهش جواب بدم وارد اتاق دکی شدم

در حال دست دادن و خداحافظی با مریضش بود

با صدایی که از ته چاه میومد بدون توجه به حضور مریضش گفتم: جلال باید باهت حرف بزnm

سلام نغمه، چی شده؟ چرا رنگ پریده؟ -

چیزیم نیست. فقط می خوام باهات حرف بزnm -

باشه صبر کن تا مهمونمو بدرقه کنمو پیام -

ده دقیقه ای از اتاق رفت بیرونو من فرصت پیدا کردم به حرفامو فکرام نظم بدم. احساس سرما می کردم. سر انگشتم یخ زده بود

فقط شروع کردنش سخت بود اولشو که بگم بقیش گفتنش آسونه

در اتاق که باز شد ایستادم. ایستاده تمرکز برای حرف زدن بیشتر بود

با نگاه مهربونش نگاهم کرد

خوبی نغمه؟ -

جلال مینا کجاست؟ -

من که دیشب بهت گفتم مادرش برگشته، پیش ماراله -

جلال مینا به من میگه ماما -

... نغمه، تو دختر خیلی خوبی هستی. خیلی هم برای من و مینا زحمت کشیدی اما -

نداشتم حرفشو تموم کنه

با صدای تقریبین بلندی گفتم: جلال من می خوام همیشه مامان مینا بمونم. میخوام همیشه پیش شما باشم. من..جلال..من مینا رو...خیلی دوس دارم اما بیشتر از اون...بیشتر از اون

با چشمای متعجب به دهنم چشم دوخته بود. چقد اعتراف کردن به بعضی چیزا سخته. برای گفتن جمله ی آخر لال شده بودم

پرسید : بیشتر از اون چی نغمه؟

قلبم و مغزم همزمان بیه یک نتیجه رسیدن. هر دو باهم به زیونم دستور دادن که بهش بگو دوسش داری. زیونم سنگین شده بود. آب دهنمو قورت دادمو با قدرت حرفمو زدم: بیشتر از مینا و هر کس دیگه ای تو رو دوست دارم جلال

چشماش از شدت تعجب باز موند. آروم آروم اخماش توهم رفتو گفت: نغمه این شوخی خوبی نیست

به احساس من می گفت شوخی، بخاطر احساس من اخم کرده بود. یه چیزی که بعدن فهمیدم اسمش بغضه توی گلوم ترکید. به قول نابغه مایع شستشو و به قول تمام آدمهای دیگه اشک برای بار اول از چشمای من جاری شد اما حتی این اشکای سمج هم نمی تونستن مانع ابراز احساسات من بشن. با صدای محکم و تقریبین بلندی گفتم: شوخی نکردم. من دوست دارم. خیلی دوست دارم. می...خوام با تو باشم. می خوام زن

وسط حرفم پرید: ادامه نده نغمه. باور نمی کنم حرفاتو تو گفته بودی دوس داشتن وجود نداره

با وجود اشکام ادامه دادم: اشتباه می کردم. دوس داشتن وجود داره و من تو رو برای دوست داشتن انتخاب کردم. دوست دارم جلال. خیلی دوست دارم

با صدای آروم اما بی احساسی گفتم: اما من دوست ندارم

تمام حروف و کلمات این جمله برام عجیب بود. نفهمیدم چی گفت. جملشو چندبار تکرار کردم توی ذهنم. چقد این جمله آشنا بود. پارسال قبل از تصادف، وقتی هیولای بوگندو بهم گفت دوستم داره منم همین جوابو بهش دادم. بهش گفتم: اما من دوست ندارم. یعنی اونم همین حال منو داشت اون لحظه؟

جلال بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد: منظورم اینه که مثل یه دوستی برام. یه دوست خیلی خوب. نغمه ما دو تا دو تا دوستیم. دو تا همکار. تو خیلی به من لطف کردی. خیلی خوبی، مهربونی، باهوشی. من و مینا هر دو مون بهت وابسته شدیم. اما این فقط بخاطر رفت و آمد زیاده. اگه یه مدت همدیگرو نبینیم فراموش میشه. تو جوونی، خاتم دکتری، مهربونی، کلی موقعیت های خوب برات... پیش میاد. من و مارال.

بهم نگاه کرد و من هنوز اشک می ریختم. به چشمش خیره شدم. احساس کردم دلش برام سوخت

ادامه داد: نغمه، من و مارال.. ما هفته ی دیگه... هفته ی دیگه عقد می کنیم

بهش نگاه می کردم. اما پرده ی اشک مانع دیدم بود

به همه ی اجزا صورتش تک تک نگاه کردم. موهای جوگندمیش، چشمای جذاب مشکیش، بینی و لباش. انگار داشتم باهاش خداحافظی می کردم

اونم بهم خیره شده بود. بی هیچ حرفی نگاهمو از عشقم گرفتمو برگشتم خونمون

خوابیدم. خواب میدیدم. خواب هیولای بوگندورو

منو نفرین کرده بود

من دلشو شکسته بودمو حالا تاوان پس می دادم

چه زجری کشیده بود وقتی بهش گفتم دوستش ندارم. حالا درکش می کردم. خیلی خوب

بعضی وقتا انگشتتو می بری, تو همون لحظه حسابی دردت میاد شایدم تا یکی دو ساعت همون درد رو داشته باشه, درد انگشتت خوب میشه اما اگه عمیق بریده باشی جاش میمونه, به مرور زمان اثرش کم رنگ میشه اما هر وقت که جای بریدگی رو میبینی دردی رو که کشیدی یادت میاد.

یه سخن گهربار از نابغه اینه که تو دفتر خاطرات باید فقط خوشی هارو نوشت, غمها که همیشه هستن و اصن خاطره نمیشن.

از اون یه هفته ی دردناک تنها چیزایی که ارزش یادآوری دارن دیدن مینا برای بار آخر بود.

چون حسابی از لحاظ روحی بهم ریخته بودم سیمین, دختر عزیز و با وفام رفت و با اجازه ی دکی لعنتی مینا رو آورد که برای بار آخر ببینم.

قرار بود آخر هفته عقد کنن و هفته ی بعدش هم برای همیشه از ایران برن.

دیدن مینا و لبخند زدنش, ماما گفتن و شیطونباش بهم یاد آوری کرد که من یه مادرم, باید صبوری کنم.

دختر کوچولومو برای بار آخر بوسیدم, بوییدمو راهی کردم.

روز پنج شنبه که عقد دکی لعنتی بود برای اینکه من دردمو فراموش کنم عمه خانم برام یه سوپرایز داشت. از شیلای دعوت کرده بود بیاد و با حرکات عجیبش منو بخندونه.

و ما با قابلیت ها و استعدادهای نهفته ی شیلای آشنا شدیم.

شنیده بودم که بهترین دلکا دانمارکین, اونی که این جملرو گفته بود احتمالن شیلای مارو ندیده بود.

!!!بیچاره پسرعموش, چطور می تونست این اعجوبرو تحمل کنه؟

درسته که اون روزا حسابی زجر می کشیدم اما تو همون روزا بود که فهمیدم چقد خوشبختم.

سیمین دخترم بود, خانم دکتر جوون که مامان کوچولو صدام می کرد و حسابی مراقبم بود.

عمه خاتم که هم دوستم بود و هم خواهر شوهر قلبمو هم مادر بزرگ ناتنیم

شیلا که... شیلا که... ام... هیچی، شیلا فقط پلنکتونمونه

و عزیزترین کسم، نابغه، پدر بزرگم، رفیقم، یاورم، الگوی زندگیم و همه چیزم که برای خوشی من هرکاری می کرد

خوشبختی یعنی همین، یعنی از آدمهای تو زندگیت راضی باشی و با اونا خوش باشی، زندگی یعنی اینکه لم بدی جلوی تلویزیون با نابغه و سیمین و ثریا جون کارتون ببینیو قهوه ی مخصوص بخوری

خوشبختی یعنی اینکه ترس از دست دادن عزیزاتو نداشته باشی، نقشه نکشی، ریا نکنی و خود خودت باشی. از اینکه خودت باشی هم نترسی

خوشبختی یعنی با خیال راحت بری دانشگاه، درس بخونی و واحدهای بیمارستانی رو پاس کنی و بیشتر با قلب آشنا بشی

درسته، من عشقمو از دست داده بودم، دختر کوچولوم دیگه پیشم نبود اما زندگی جریان داشت و عزیزانم تنهام نمی داشتن

دانشگاهو کلاسام شروع شده بود و من باز هم بهترین دانشجوی دانشگاه بودم

روز پنج شنبه عروسی شیلا بود

نمیدونم چرا این دختر بی خاصیت خونه ی مارو به عنوان پایگاه عروسیش انتخاب کرده بود

اگه نابغه احم و تخم نمی کرد که پلانکتون تصمیم داشت از اتاق من به عنوان حجله هم استفاده کنه

اونقدر خرید کرده بود که جایی برای نگهداریشون نبود. مامانم که همیشه خونه ی ما پلاس بود، خداروشکر که من فقط یه پدر بزرگ دارم وگرنه این خانم هم آویزون اون یکی پدر بزرگ میشد

من تمام روز سر کلاس و تو بیمارستان بودم، شب هم باید خونرو مرتب می کردم و برای یه لشکر گشنه غذا می پختم. شیلا این اواخر حساسی چاق شده بود و خر خرش صدبرابر

می گفت به خاطر استرسه که اینقد می خوره

اما نایغه میگفت : استرس کدوم خریه؟ هرکی مال مفت ببینه میخوره تا بترکه

هیچوقت اون شبی رو که شیلا برای اپیلاسیون اومده بود خونه ی ما فراموش نمی کنم

یکی از مضحک ترین اتفاقات قرن اخیر

عمه خانم خودش یه تنه تمام اقدامات آرایشی بهداشتی شیلا رو به عهده گرفته بود

روی زمین یه ملحفه ی بزرگ پهن کرد و به شیلا گفت: لخت شو

لخت شدن همانو آشنا شدن با یکی از بزرگترین پستانداران با بدنی پوشیده از مو همان

عمه خانم با احم به شیلا گفت : آخه دختر، من گفتم بذار موهاش بلند شدن ولی نه دیگه اینجوری

از گردن به پایین دختره میلی متری از مو پوشیده شده بود، یه گالن مواد هم کم بود برای اون بدن

عمه خانم مواد رو می مالید و وقتی پارچه ی روی بدن شیلا رو می کشید، که من از هیچکدوم کاراشون سر در نیاوردم، شیلا جیغ میزد

دوباره مواد مالیده میشد، پارچه کشیده می شد، شیلا جیغ می کشید، یکم میرفت تو هیروتو دوباره این عملیات تکرار می شد

وقتی جیغ میزد همونجوری درازکش به کمر، دست و پاهاش همزمان بالا میرفت، چشمش گرد میشد، بعد از جیغ زدن دوباره بدنش به حالت افقی در میومد

مادرش مدام قریون صدقش می رفت و با داد میگفت : بسه عمه خانم, کشتی دختر خوشگلمو

عمه خانم میگفت : تا تمام این جنگل آمازونو از بین نبرم تمومش نمی کنم

جدیتش برای این کار مسخره بودن اوضاع رو صد برابر کرده بود

گاهی با افزایش درد، شیلا از خود بی خود میشد و اون وسط مسطا یه بادی هم از شکمش خارج می شد که فضای اتاقو مزین و عطر آگین میکرد

اونقدر که منو سیمین به این صحنه و حرکات خندیده بودیم نفس کم میاوردیم

به هر حال عملیات پاکسازی شیلا به پایان رسید و به قول عمه خانم، مامانش هلو تحویل گرفت

چشن عروسی شیلا حسابی شلوغ بود, خودش که از شدت خوشحالی مثل اسب یورتمه میرفت و داماد بیچاره از اول تا آخر سالنو دنبالش می دوید

دیدن لباس سفید عروس درد دلمو تازه کرد و یاد طرح لباس عروسی که برای خودم توی ذهنم داشتم میوفتادم

بدترین قسمت از یه اتفاق دردناک اینه که هرچیز ساده ای تورو یاد اون اتفاق بندازه

گل های سرخ تو دست عروس, لباس سفید عروس, داماد با کت و شلوار مشکی, همه و همه یادآور گذشته هام بود

اما باید صبوری کرد

باید با فکر و خیال جنگید

بعد از اینکه جشن تموم شد و به خونه برگشتیم درد قلبیم دوباره به سراغم اومد

از شدت درد به خودم می پیچیدم که سیمین متوجه ی حالم شد

با نگرانی به سمتم اومد و گفت : مامان کوچولو چی شده؟

هیچیم نیست, قرصای قلبمو نخوردم, بیارشون-

قرصامو خوردمو دردم آرومتر شد اما باید فردا به نوار قلب می گرفتم, اوضاع قلبم عادی نبود

تست ورزش و نوار قلبم که آماده شد اول خودم بررسی کردم, باید داروهامو عوض می کردم اما قبلش تصمیم گرفتم با یه دکتر باتجربه تر هم مشورت کنم, دکتر متین یکی از استادام و یکی از بهترین پزشکای شهر, بهتر از هرکسی میتونست روی آزمایشام نظر بده

یه وقت ازش گرفتمو رفتم پیشش

دکتر متین بعد از اینکه آزمایشامو دید پرسید تو با قلبت چکار کردی دختر؟ سنت خیلی کمه برای این همه مشکل قلبی

جریان پیوند قلبمو براش توضیح دادمو گفتم: قلبشونو بهم انداختن

دکتر با لبخند گفت : چه جالب دکتر فتحی, منم فقط یه کلیه دارم, اونو هم قرض گرفتم. بین خودمون باشه اما کلیه ی منم داره از کار میوفته

چه جالب, دوتامون فکسنی هستیم, تجزیه نشیم دکتر؟-

بلند بلند خندیدیم

دکتر متین با وجود سن کمش بهترین متخصصی بود که می شناختم

با قد تقریبین متوسط، یکم شکم داشت. صورتش خیلی جوون تر از سنش بود و فرت و فرت هم سیگار می کشید، موهای مشکی لخت داشت و چشمای درشت

.هیچوقت خنده از لباش نمی افتاد

از اون روزی که فهمید منم مٹ خودش با باتری کار می کنمو مردنی هستم باهام صمیمی تر شد، دکتر متین هم به جمع درستموز عزیزام اضافه شد

دکتر متین با مادر و پدر پیرش زندگی می کرد و خونشون با خونه ی ما فاصله ی چندانی نداشت

بعضی وقتا که می خواستم برم بیمارستان باهام تماس می گرفت و ازم میخواست که اونو هم برسونم بیمارستان

.و از این طریق نابغه و عمه خانم جون هم با متین آشنا شدن

من و سیمین هر دو باهم درس می خوندیمو یکی یکی ترمارو پشت سر میداشتیم

البته من کجا و سیمین کجا، من منبع هوش و دانایی، سیمین دختر بیچارم یه دختر کله نخودی

بی شک من خیلی زودتر از اون فارغ التحصیل میشدم

سال چهارم دانشگاهش بود که یه روز بهم زنگ زد و گفت : مامان کوچولو، امشب وقت داری؟ میخوام دربارہ ی یه چیزی باهات حرف بزنم

دلم هری ریخت پایین

چی شده سیمین؟-

امشب میام برات میگم-

تا شب دلم هزار راه رفت تا اومد خونه

چند وقتی دیده بودم رفتارش عجیب شده, همش یه گوشه میشینه و به یه نقطه خیره میشه, غذای درست و حسابی هم نمی خوره,
دقیقن یه لک لک واقعی شده بود

شامشو که خورد کشوندمش اتاق خودمو گفتم : بنال ببینم چه مرگنه؟

با من و من گفت : مامان کوچولو خجالت می کشم بگم

با حرص گفتم : بگو دختر, دیونم کردی

..مامان کوچولو یکی از همکلاسیام از من خوشش اومده, منم ازش خوشم اومده, میخواد بیاد خواستگاری اما-

وسط حرفش پریدم

تو غلط کردی با اون, چه غلط, تو هنوز بچه ای, خلی, مغزت کار نمی کنه, تا درست تموم نشه حق نداری به این مسایل فکر -
کنی.

خواستم بلند شمو از اتاق برم بیرون که دستمو گرفتو ملتسانه گفت : مامان کوچولو من و مجید دو ساله که همو میشناسیم, من
...من دوسش دارم, خیلی دوسش دارم

حیف که سیمین خیلی برام عزیز بود وگرنه همون لحظه گردنشو می شکستم, دو ساله این پسره رو میشناسه و الان داره به من
میگه

با اخم گفتم : مگه قرار نبود هر اتفاقی افتاد اول همه به من بگی؟

آخه مطمئن نبودم اونم منو دوس داشته باشه, اما حالا که فهمیدم اونم به من حس داره و تصمیمش برای ازدواج قطعیه اول همه -
به تو گفتم. روم نمیشه به بابا یا عمه بگم. میشه توبهشون بگی؟

اول باید خودم پسره رو ببینم، چهار کلوم باهاش حرف بزنم آگه آدم درستی بود اونوقت اجازه میدم که بیاد و به بقیه هم میگیم-

مث بچه ها دستاشو دور گردنم حلقه کرد و شروع کرد به بوسیدنم. به سختی از خودم جداش کردم و گفتم: ولم کن کنه، البته بگما به همین مجانی ها هم نیست، از امشب تا یه هفته همه ی کارای خونه با توهه، شبا هم نیم ساعت ماساژم میدی

اینقد خوشحال بود که براحتی قبول کرد

آخی، این دختر اینقد خل و چل و سادست که هر کسی میتونه سرش کلاه بذاره

از فرداش مث کاراگاه پوآرو با سیمین میوفتادم دنبال پسره، از هرکسی دوست و آشنایش بود تحقیق می کردم. حتی آدرس خونشم گیر آوردمو از در و همسایش تحقیق کردم

یه برادر و یه خواهر داشت

از لحاظ مالی در حد متوسط بودن و پدر و مادرش فرهنگی و بازنشسته بودن. در کل نتیجه تحقیقاتم مثبت بود

تنها چیزی که مونده بود صحبت با خود پسره بود و کشتن گربه در حجله

با سیمین هماهنگ کردم و بهش گفتم به پسره خبر بده که فردا ساعت نه صبح که کلاس نداره بیاد کافی شاپ روی دانشگاه

وقتی به سمت پسره می رفتم حس مرغی رو داشتم که آمادست به هرکی که میخواد مزاحم جوجه هاش بشه نوک بزنه

مجید پسر مؤدب و البته سر و زیون داری بود

در مقابلم ایستاد، ازش خواستم بشینه

نشستم و بعد از کلی احوالپرسی که همرو بدون جواب گذاشتم گفتم: ببین پسر جون نغمه مث بچم برا عزیزه

مجید با لبخند گفت : میدونم مامان کوچولو

سیمین ایکیبری, تمام جیک و پوک زندگیمونو گذاشته کف دست پسره, حتی میدونه سیمین تو خونه چه جور می کنه,
اونوقت میگه اول همه به تو گفتم, میذاشتی بچتم دنیا بیاد بعد بهم میگفتی. دختره ی پرو رو

نغمه خانوم, حواستون نیست؟ چرا ساکت شدین؟-

ببین تورو خدا اسم کوچیکم میدونه

مجید تو واقعن سیمینو دوست داری؟-

بله, خیلی دوستش دارم-

کی و چه جوری فهمیدی دوستش داری؟-

دقیقن نمیدونم از کی بود, اما از همون روزای اول به نظرم با بقیه فرق داشت-

هم مؤدبه هم مهربونه, یه روز که سر یکی از کلاسای غیبت کرده بود فهمیدم حتی برای چند ساعت هم تحمل دوریشو ندارم. خانم با
اجازتون من با مامانم حرف زدم, من هیچی رو از مامانم مخفی نمی کنم. اونم به این وصلت راضیه, دربارہ ی شما هم برایش گفتم,
مامانم خیلی دوس داره شمارو ببینه

از صداقت توی چشمای مجید خوشم اومد. اما به روش نیاوردم, انگشت اشارمو به حالت تهدید به سمتش گرفتمو گفتم : اگه
روزی روزگاری بفهمم سیمین رو اذیت کردی یا اشکشو در آوردی پوستتو می کنم, حواستو جمع کن, من کمر بند مشکی کاراته
دارم, یه تار موی سیمین کم شه یا دلش بشکنه با من طرفی. به خانوادتم بگو فردا شب خونمون منتظرشونیم. آدرس خونمونو هم
که بی شک بلدی

با لبخند تایید کرد

دختره ی چشم سفید آدرس خونمونو هم بهش داده

با برادر و پدر سیمین صحبت کردم و مثل همیشه کل خانوادشون تو خونه ی ما چتر باز کردنو با خانواده ی مجید آشنا شدیم, قرار براین شد که تا هفته ی دیگه تحقیقات میدانی به عمل بیاریم دوباره هفته ی دیگه تو خونه ی ما چتر باز کنن. حتی برای آشنایی هم خونه ی ما رو ترجیح میدادن, دریغ از یه پول سیاه که این همه آدم خرج کنن. فقط من بدبخت بودم که باید همیشه دست به جیب میشدم. یه قلب ناقص درب و داغون به ما انداختنو از مون بیگاری میکشن

خانواده ی مجید آدمهای خوب و قابل اعتمادی بودن

تحقیقات دقیق تر پدر و برادر سیمین هم این موضوع رو تایید کرد

تو دیدار بعدی تصمیم بر این شد با نظارت خانواده ها دختر و پسر تا پایان سال تحصیلی بیشتر باهم آشنا بشن و تو تابستون تصمیم گیری نهایی انجام بشه

هرچند من میدونستم, این دو تا تعداد موهای سر همدیگرو هم میدونستن و نیازی به آشنایی بیشتر نبود

سیمین هم کم از عمه جونش نداشتا, واسه خودش خوب جادوگری بود

برای همه, همه چی خوب بود. شیلا با شوهرش خوش و خرم بود, سه ماهه باردار بود و در حد یه دایناسور غذا می خورد

عمه و نابعه هر روز بیشتر دلبنسته ی هم می شدنو اگه عمه خانم یایسه نبود بی شک من صاحب تعداد زیادی عمه و عمو می شدم

سیمین کوچولوم بزرگ شده بود و برای مراسم عقد کنونش با نامزدش برنامه ریزی می کرد

اما من مثل اکثر روزای عمر تنها بودم

بعضی شبها خواب مینارو میدیدم. الان دیگه دخترم واسه خودش خانومی شده, احتمالن میره مدرسه, ای کاش مٹ باباش کودن نباشه

جلال حتی تو خوابم نمیاد, اینقد برایش بی ارزش و بی اهمیت هستم که حتی دلش نمی خواد توی خوابم بیاد

تنها چیزی که ازشون دارم به عکسه

عکسی که از روز جشن عروسی نابغه و عمه گرفتیم

توی عکس عمه و نابغه به گوشه تو بغل همن, شیلا با بدترین حالت ممکن در حال خندیدن به اون دوتاست. سیمین مٹ آدامس به بازوی من چسبیده, مینا کوچولوم تو بغل جلاله با کفشای قرمزش و جلال, عشق خوشتیپ من خیلی نزدیک به من ایستاده. من مستقیم به دوربین نگاه کردم لکه ی شربتی که رو لباسم ریخته به وضوح مشخصه. یکم تو عکس قیافم شبیه منگلاست اما اون عکسو خیلی دوست دارم چون تنها چیزیه که از جلال برام مونده

دلم برای عشقم تنگ شده

عجیبه که زمان با همه ی قدرتمندیش نتونسته بود بعد از چهار سال یاد و فکر عشقمو کمزنگ کنه

متین تمام تلاششو برای نزدیک شدن به من می کرد. مرد خوبی بود, عمه خاتم میگفت : نغمه از من میشنوی این مرد بدجور خاطر خواته, با اخلاق گندت نپرونیشا, اینجوری پیش بره ترشیده میشی دختر

جادوگر انگار خودش چهارده سالگی شوهر کرده, خوبه به جز نابغه که تو عمرش فقط یکی دو تا زن بیشتر ندیده بود هیچکس دیگه ای عاشقش نشده بودا

...مدام سفارش می کرد آرایش غلیظ کن, لباسای تنگ بپوش, دعوتاشو قبول کن, ناز کن

تجربه ثابت کرده بود هیچ کدوم اینا در جهت جذب مرد اثری نداره, اگه کسی عاشق بشه دیگه نه ظاهر برایش مهم نه ناز و ادا

اگه مردی عاشقت نشه هرچقدرم تلاش کنی و توصیه های جادوگرو بکار ببری فایده ای نداره

هیچ چیز سخت تر از تغییر تصمیم به آدم مصمم نیست

با عمه خانم مشورت کردم که اینجوری جوابمو داد : نغمه جون، گاهی اوقات عشق بعد از ازدواج ایجاد میشه، اگه بتونی همیشه خودتو برای شوهرت جذاب نشون بدی عشقت بهت ابدی میشه. وقتی دو نفر باهم زندگی می کنن با وجود اینکه هرکدوم از دو دنیای متفاوت اومدن اگه بگردنن نقاط مثبت همدیگرو پیدا کننن همونارو باهم گسترش بدن خوشبخت میشن. همیشه لازم نیست اول عشق باشه و بعد ازدواج کرد، گاهی بدون عشق هم بین زن و شوهر وابستگی ایجاد میشه و بعد از چند سلل این وابستگی همیشه همون عشق، حتی حضور بچه تو زندگی میتونه این احساس علاقرو افزایش بده

منم مٹ هر دختر دیگه ای دوس داشتم عروس شم، هیچ دلیل منطقی هم برای جواب رد دادن به متین نداشتم، اما قلبم مانع این ازدواج می شد، یه صدایی از توی قلبم میگفت : نغمه تو عاشق جلالی. نمی تونی هیچ کسو جایگزین اون کنی

از فکر کردن و نتیجه نگرفتن خسته شدم

تنها کسی که می تونست منو راهنمایی کنه و بهترین جوابو به سوالات من بده هیولای بوگندو بود

هیولا میتونست به من بگه که آیا میشه کسی رو که عاشقت بودی رو فراموش کرد و با کس دیگه ای زندگی کرد یا نه

دو روزی طول کشید تا از طریق پرس و جو از بیمارستانی که قبلن به عنوان نظافت چی اونجا کار می کرد تونستم آدرس محل کار جدیدشو پیدا کنم

تو یه بیمارستان خصوصی به عنوان پرستار مشغول به کار بود

اون روز شیفت عصر بود، قبل از تموم شدن تایم کاری رفتم اتاق استراحت پرسنل بیمارستان، یه ربع دم در منتظر موندم تا بالاخره دیدمش

قیافش تغییر چندانی نکرده بود اما دیگه به نظرم زیاد ترسناک نبود، بوی بد هم نمیداد، شاید نگاه من تغییر کرده بود، شاید اون موقع ها هم خیلی بد نبود

درحال صحبت با یکی از همکاراش بود که به سمتش رفتم

با صدای بلندی صداش کردم

آقای خلیلی-

به سمت برگشت، لبخندی که روی لباش بود خشکید. صورتش وا رفت. چشماشو ریز کردو با دقت بهم نگاه کرد

دو سه قدمی بهم نزدیک شد و گفت : تو روحی؟

هیولای بوگندوی احمق، روح خودتی و هفت جدت

سعی کردم لبخند بزنم

نمیدونم یادتونه یا نه، من نغمه هستم، تو همون بیمارستانی که چندسال پیش کار می کردین انترن بودم-

شاید هر چیزی تو وجودش تغییر کرده بود اما حرف زدنش هنوز همونقدر مسخره و نامفهوم بود

مده تو نمرته بوتی؟-

که این یعنی مگه تو نمرده بودی

زندگی با موجودات عجیب و غریبی مثل شیلا از من یه مترجم زبان همه مدله ساخته بود

با احم به هیولا نگاه کردم و گفتم : وا، خدا نکنه من مرده باشم

بهم نزدیکتر شد، تو چشماش اشک جمع شده بود. با صدای زمختش گفت : بعداز تفاصتت همه گففن تو میمیلی. منم تون خیلی بت شانس مدمعن بودم ابلین عشقم میمیره، برا همین از اون بیمارستان اومت بیرون

که همه ی اینا یعنی چون فک می کرده من مردم از اون بیمارستان اومده بیرون که کمتر عذاب بکشه

بهش جریان پیوند و گفتگو اون تعریف کرد بخاطر عشقی که از دست داده بود بیشتر از یک سال عزا گرفت اما بعدش که حالش بهتر شد با یکی از فامیلاشون ادواج کردو درس خونده, الانم پرستار بیمارستانه, زنشو خیلی دوست داره و یه پسر دوساله داره

عکس زن و بچشو نشونم داد, خودش اصرار داشت که خاوادش خیلی خوشگلن هرچند که از نظر من زنش مثل فیونا زن شرک بود و پسرش هم دقیقن مث خودش یه هیولای ترسناک بود

ازش خواستم منو ببخشه که ناراحتش کرده بودم, بهم گفت آگه من اون روز دلشو نشکنده بودم هیچوقت از اون بیمارستان بیرون نیومده بود و پرستاری نخونده بود, در واقع منو عامل پیشرفت خودش میدونست

ازش پرسیدم میشه عشق اول رو فراموش کردو با آدم دیگه ای زندگی جدید و خوبی رو شروع کرد؟

و جوابی که دریافت کردم این بود : حتی یه آدم فراموشکار هم نمی تونه کسایی رو که باهاشون رابطه ی احساسی داشته رو فراموش کنه, شاید احساس به اون شخص خاص کمرنگ بشه اما هیچوقت فراموش نمیشه, حتی گاهی ممکنه از طرف متنفر بشه اما بازم فراموشش نمی کنه. اما آگه عشق جدید, حقیقی و بزرگتر از عشق قبلی باشه خیلی راحت عشق جدید با عشق قبلی جایگزین میشه. آگه عشق جدید واقعی باشه ابهتش همه چی رو در بر میگیره, در غیر این صورت محاله که بشه عشق اولو فراموش کرد, آگه هنوز عشق اول توی قلبت پررنگ و قوی باشه از ادواج کردن با آدمی که احساسی بهش نداری خیانتته, خیانت هم به طرف مقابل هم به خودتو احساسات

!!!هرچند که هیولا بلد نبود اینقد شیک و منطقی حرف بزنه اما در نهایت مفهوم حرفاش همین بود

من علاقه ای به متین نداشتم البته به عنوان یه همسر, احساسم به جلال نمیتونسم فراموش کنم, برای همین از متین خواستم یه ماه دیگه بهم فرصت بده که هم متینو بهتر بشناسمو هم بتونم بیشتر فکر کنم

عمه خاتم میگفت متین همونیه که میتونه منو خوشبخت کنه, میگفت کافیه دو بار باهم برین سفر, تو سفر هم بهتر میشناسیش هم بیشتر بهش وابسته میشی

اما من نیاز به وابستگی نداشتم

قلب من نیاز به عشق داشت. عشقی که بتونم جایگزین عشق جلال بکنم

انگار که یه تیکه از قلبم جدا شده بود و هیچ کس با قلب ناقص نمی تونست زندگی کنه.

سیمین یه روز با یه تیکه کاغذ بدو بدو پیشم اومد و گفت : مامان کوچولو امروز اینو تو دانشگاه دیدم

اون کاغذ یه آگهی بود در رابطه با اهدای عضو، که هرکسی مایل بود میتونست فرمی رو پر کنه و کارت اهدای عضو دریافت کنه

با اصرار سیمین و میل قلبی خودم هر دو مون فرم پر کردیمو کارت اهدای عضو دریافت کردیم

هیچکس مثل من و سیمین نمیتونست درک کنه این کارت جون چند نفرو میتونه نجات بده و زندگی چند نفرو میتون تغییر بده

قرار بود فردا به متین جواب قطعی رو بدم

ته دلم راضی به این وصلت نبود. اما عمه خانم، سیمین و شیلا مدام بهم میگفتن متین بهترین انتخابه

هرچند که عمه خانم یه جادوگر، شیلا یه ناقص المعز و سیمین به بچه بود اما به هر حال اونا تجربه ی زندگی مشترکو داشتنو تو این مورد آگاهتر از من بودن

متین مرد خوبی بود، میتونست بهترین شوهر دنیا باشه، اما من بهترین شوهر دنیارو نمی خواستم، من عشق میخواستم، جلالو می خواستم

اون شب عکس جلالو بغل کردم و با کلی گریه و اشک ریختن خوابم برد

حاج خانم بعد از مدتها اومد تو خوابم

به به، چه عجب حاج خانم، وقتی لازمت دارم که نیستی-

نغمه غصه نخور، آگه واقعن عاشقی بخاطر عشقت صبوری کن-

برو بابا حاج خانم دلت خوشه, کم صبر کردم چهار ساله؟-

مگه قلبت پر از عشق به جلال نیست؟ پس چرا کم آوردی؟ چهار سال که چیزی نیست, خیلیا برای عشقشون دهها سال صبر می - کنن البته این بستگی به شدت عشق داره, اگه عشقت به جلال فقط همین اندازهست پس فراموشش کن و زن متین شو. اگه هدفت فقط شوهر کردنه و ترس از تنهایی داری ازدواج کن, اما اگه هدفت و آرزوت رسیدن به عشقه باز صبر کن

وقتی بیدار شدم مطمئن بودم جوابم به متین منفیه

بازم حاج خانم به دادم رسید و بهترین جوابو برای سوالم پیدا کرده بود

هرچند که با جواب ردم به متین یکی از دوستای خوبمو از دست میدادم اما خیالم راحت بود که هرکاری ازم بر میومد برای عشقم کردم

خیلی زودتر از بقیه ی همکلاسیم بعد از گذشت پنج سال دوره ی تخصصمو تموم کردم و شدم جوانترین دکتر متخصص قلب

نابغه پیشنهاد داده بود یه معمار بیاریمو آزمایشگاهشو از خونه جدا کنیم همونجا مطب بزنم, که خودشم بشه منشیمو حسابی پول به جیب بزنه

اما من تصمیم دیگه ای داشتم

توی دو تایم کار می کردم, صبحا تو بیمارستان خودمون و عصر تو همون درمونگاهی که از طرف خیریه دایر شده بود و یه زمانی با جلال کار می کردم

بعد از یه هفته از شروع کارم از رییس بیمارستان خواستم یه منشی برام استخدام کنه تا کارم با برنامه ریزی همراه باشه

از چند نفر دعوت شدو از من خواستن شخصن با نفرات انتخابی صحبتی داشته باشمو اونى که به نظرم بهتره انتخاب کنم

نفر اول و دوم به نظرم زیادی کم سن و سال و خنگ اومدن

نفر سوم زیادی عصبی بود و اما نفر چهارم

به محض ورودش به اتاقم شناختمش

...با صدای جیغ جیغوش جلو اومد و گفت : شما منشی

نداشتم حرفش تموم شه

با خنده گفتم : بله ابرو قشنگ. من منشی میخوام

چشماتشو ریز کرد و با تعجب بهم نگاه کرد

چیة ؟ منو یادت نمیاد؟ منم، سیبیلو. همون که هر روز میومد مطب دکی روانی-

مث قبل حسابی آرایش کرده بود اما چاق شده بود

خندید و گفت : نغمه سیبیلو خودتی؟

اولن درست حرف بزن ابرو قشنگ, دومن آره خودشم-

با خوشحالی گفت : با اینکه اخلاقت خیلی گنده اما دلم می خواد منشی تو باشم

یه جورایی منو یاد جلال می انداخت

برای همین بی چون و چرا اونو به عنوان منشیم انتخاب کردم

ابرو قشنگ که تازه فهمیده بودم اسم داره و اسمش مریمه پیغامیرو بهم رسوند که تفکراتمو تغییر داد و امیدم به زندگی رو چند برابر کرد.

جلال روز قبل از عقدش یه نامه به ابرو قشنگ می ده و ازش می خواد بعد از اینکه از ایران رفت نامه رو به من برسونه. اما از شانس من و از اونجا که ۹۰٪ آدامای اطرافم ضریب هوشیون زیر خط فقره، ابرو قشنگ فراموش می کنه نامرو به من برسونه. چند وقت پیش که تو وسایل قدیمیش میگرده نامرو پیدا می کنه اما دیگه آدرس یا شماره ای از من نداشته که نامرو بهم برسونه

حالا که منشی من شده بود نامرو بهم داد، درسته که حقش بود بخاطر این فراموشی سر بی مغزشو از بدن ناقصش جدا کنم اما اینقدر از نامه ی جلال خوشحال بودم که دو ، سه بار محکم بوسیدمشو ازش تشکر کردم

برای خوندن نامه ی جلال نیاز به یه جای آروم داشتمو هیچ جای دنیا مثل اتاقم برای خوندن نامه مناسب نبود. نامرو مثل یه گنج قیمتی توی کیفم گذاشتمو تا پایان روز کاریم صبر کردم

به محض رسیدن به خونه بدون خوردن آب و غذا به سرعت به اتاقم پناه بردم. در اتاقو بستمو نامه ی عشقمو از کیفم بیرون آوردمو شروع به خوندن کردم

قربون جلالم برم با این دستخط مزخرفش، چه خط بدی داره

: عشقم اینجوری نوشته بود

سلام نغمه

هرچند که میدونم تو جواب سلاممو نمیدی و هیچوقتتم یاد نمی گیری سلام کنی

نغمه

هرچند میدونم این اسم اصلیت نیست

اسمت خنگه هرچند که تو باهوشترین دختری هستی که تو زندگیم دیده بودم

البته تو اسم های دیگه ای هم داری

مثل مامان کوچولو به قول سیمین

مثل ماما به قول مینا

و مثل خانوم مهریون به قول تمام مریضات

نغمه

تمام این یک هفترو داشتم فکر می کردم

به تمام این مدتی که تو اومدی توی زندگیم

روزی که باهام تماس گرفتن و گفتن یکی از دانشجویهای پزشکی یکم مشکل داره و نیاز به چند دوره ی درمان داره اصلن فکر نمی کردم اینقدر به هم نزدیک بشیم

هیچوقت روز اولی که وارد مطبم شدی فراموش نمی کنم

یه دختر ریزه میزه با یه صورت کاملن دخترونه با لباسای عجیب و متفاوت

بدون هیچ ادایی

با یه عالمه اعتماد به نفس

یه جورایی ازت میترسیدم

به نظرم عجیب بود که یه دختر به سن تو اینقدر به خودش مطمئن باشه

بعضی وقتا حرفایی میزدی که به نظرم هیچ آدم با تجربه ای هم نمی تونست درکشون کنه

تو راست می گفتی

خیلیا دوست داشتشون از سر نیازه

شاید علاقه ی من به مارال هم از همین جنس باشه

من تنها بودمو برای پر کردن تنهاییم به مارال علاقه مند شدم

مارال برگشته چون به مینا نیاز داره

ابراز علاقه ی الانش به من هم بخاطر همین نیازه

اما علاقه ی تو به من متفاوته

تو به من نیازی نداری

نه از تنهایی میترسی

نه نیازی به مادری کردن داری

تو خودت گفتی منو از مینا هم بیشتر دوست داری

تو برای بودن با من صادقانه به عشقت اعتراف کردی

اشک ریختی

تا قبل از اون چشمای قشنگتو اشکی ندیده بودم

تو با همه فرق داشتی

با اینکه دوسم داشتی

تو غم و شادیم شریک شدی

وقتی فهمیدی میخوام با مارال ازدواج کنم فقط رفتی

نه سرم داد زدی

نه گفتمی ازم متنفری

نغمه

ما خیلی وقته همدیگرو میشناسیم

اما هیچوقت مثل اون روز که بهم گفتمی دوسم داری ندیده بودمت

من بهت وابسته شده بودم

وقتی دیر میومدی درمونگاه منتظرت می شدمو گاهی دلشوره می گرفتم

مینا هم بهت وابسته شده

تو این یه هفته که با ماراله

همش گریه می کنه

تورو میخواد

!!!این یه هفته دارم فکر می کنم احساس منو مینا فقط وابستگیه یا چیز دیگه ایه؟

نغمه

وقتی برای بار اول تو جشن فارغ التحصیلیت به خودت رسیدی واقع شوکه شدم

فکر نمی کردم اونقدر قشنگ باشی

یعنی تا قبل از اون فکر می کردم یه بچه ایه

نمی دونستم یه خانومی با اندام قشنگ

نمیدونستم چشمای به اون قشنگی داری

نمیدونستم لبهایی به اون زیبایی داری

نغمه

یادته تو عروسی نابغه شربت روی لباست ریختم؟

هر دختر دیگه ای بود کلی داد و هوار می کرد

اما تو بدون توجه به این موضوع کلی با من و مینا خندیدی

عکس اون شبو دارم

توی عکس مینا تو بغلته

لباست لکه ی شربت داره

من و سیمین داریم می خندیمو تو خیره به منی

این عکس تنها چیزیه که از تو دارم

از عمه خانم ممنونم که به هرکدوممون یه عکس از اون شب داده

نغمه

می دونی، این یک هفته که ندیدمت انگار یه چیزی کمه

منم مٹ مینا شدم

منم دیگه خوب نمی خوابم

نغمه

تو چطور میتونیستی اینهمه به من احساس داشته باشی و اینقدر راحت مخفیش کنی

تو واقعن قوی هستی

نغمه

مارال یه زن کامله

بلده ناز کنه

دلبری کنه

احساساتیه

بلد منو دیونه کنه

خوشگله

خوش اندامه

اما مثل دختر کوچولویی که من میشناسم نیست

دختری که بوی ادکلن خیلی تندی داره و حتی اگه نخوای اون بو جزیی از زندگیت میشه

دختری که رکه

دختری که مثل یه زن مسن و باتجربه برای بچه هایی که هیچ نسبتی باهاشون نداره مادری میکنه

دختری که اشکشو فقط به پای عشقش میریزه

دختری که با وجود نابغه بودن هیچوقت مغرور نمیشه

دختری که از شغش نه برای پول در آوردن بلکه برای کمک به مریضای بی بضاعت استفاده می کنه

نغمه

ازت عصبانیم

چرا بهم گفتی دوسم داری و من انداختی تو فکر و خیال؟

تو که میخواستی بگی، یکم زودتر میگفتی

نه الان که به مارال قول دادم

نغمه

اون شب با اشکات قلبم آتیش گرفت

نغمه

تو از هرکسی بهم نزدیک تر بودی

اونقد نزدیک که مثل نفس کشیدن برام عادی شدی

نمیدونم چی باید بگم که خودمو تورو آروم کنم

نمیدونم

اما من به مارال قول دادم

مارال عشق اولمه

مادر میناست

بخاطر مینا

بخاطر مارال

من باید با اونا باشم

نغمه

من مثل تو شجاع نبودمو نیستم که به احساسی که بتو دارم اعتراف کنم

اما یه آرزو دارم

اینکه روزی برسه که حتی شده برای ۲۴ ساعت من و تو و مینا باهم زندگی کنیم

در آرامش

مثل اون شبی که اومدی خونمو خشتک شلوارمو دوختی و من تونستم چند دقیقه ای در آرامش کامل بخوابم

نغمه

منو ببخشو مراقب خودت باش

نغمه, خانوم مهربونه مراقب خودت باش

خدانگهدار

نمیدونم چند دفعه نامه رو خوندم, نمیدونم چند ساعت روی نامه گریه کردم, تنها چیزی که از اون شب توی ذهنم حک شده یه نامه خیس از اشکه و قلب درد فراوان

صبح که از خواب بیدار شدم با وجود قلب درد میز صبحونه رو آماده کردم اما اونقدر درد داشتم که وسط هال ولو شدم

: سیمین به محض دیدنم جیغ بلندی کشیدو به سمتم دوید

مامان کوچولو, چی شده؟ درد داری؟

بی حالتتر از اون بودم که بتونم جواب بدم

با صدای سیمین عمه و نابغه هم به سمتم دویدن

صدای عمه رو شنیدم که می گفت : رنگ به صورت نداره, طوریش نشه نابغه؟

نابغه متفکرانه نگاهم کردو گفت : نه بابا, نغمه هم مثل من قویه

بعدشم یه فیگور برای عمه خانم گرفتو بازوشو نشونش داد.

عمه هم بازوشو گرفتو قریون صدقش رفت

حیف که چون نداشتم وگرنه یه حال اساسی از این عمه خانم لعنتی می گرفتم

سیمین با گریه می گفت : مامان کوچولو توروخدا خوب شو

عمه خانم میگفت : باید ببریمش پیش یه دکتر قلب خوب

نابغه می گفت : ثریا جون، نغمه خودش یه دکتره ها، متخصص قلب

عمه خانم چشم غره ای رفتو گفت : ای بابا نابغه، منظور من یه دکتر درست و حسابیه نغمه که چیزی سرش نمیشه

بالاخره بعد از کلی کل کل و صحبتای بیخود رضایت دادنو منو رسوندن بیمارستان

کلی دارو تزریق کردن تا حالم بهتر شد

نابغه و عمه بیرون از اتاق من درحال خوردن صبحونه بودنو سیمین کنار تختم نشسته بود

نگاهی به صورت بی جونش انداختمو گفتم : سیمین برو خونه بخواب، خسته ای

نه مامان کوچولو، دلم میخواد پیش تو باشم-

بعدشم بیشتر خودشو لوس کرد و سرشو توی بغلم گذاشت

من بدون تو دق میکنم مامان کوچولو-

خودتو لوس نکن دختر گنده, تو الان شوهر داری این اداها مال بچه هاست. راستی سیمین یه چیزی؟-

چی مامان کوچولو؟-

ببین من اگه مرگ مغزی شدمو خواستین انداممو ببخشین قلبمو به کسی ندینا, صدتا مشکل داره, تازشم زندگیه آدمو زیرو رو می - نه

سیمین دوباره خودشو لوس کردو گفت : خدا نکنه, دور از جونت, انشالا صدساله بشی مامان کوچولو

دکتر بعد از کلی معاینه بهم گفت که اگه مراقب نباشم زیاد زنده نمی مونم

سیمین هم قول داد که خودش ازم مراقبت می کنه البته جون عمه ی جادوگرش

سیمین تقریبین تمام روز درحال خوشگذرونی با شوهرش بود

اینکه بالاخره بعد از هشت سال فارغ التحصیل شد هم جای تعجب داشت

درشش که تموم شد یه جشن کوچولو گرفتیمو فرستادیمش خونه ی بخت

عمه خانم و نابغه هم برای تغییر روحیه و آب و هوا و صدالبته برای خلاصی از شر من تصمیم گرفتن یکی دوسالی رو به روستای خوش آب و هوایی که نزدیک شهرمون بود نقل مکان کنن

من موندمو تنهایی

تمام روز یا بیمارستان بودم یا درمونگاه خیریه

تا اینکه یه روز توی درمونگاه که درحال معاینه ی یه مریض بودم یه صدای قشنگ دخترونه شنیدم

آهای دکی این کلوچه های روی میز برای توهه؟-

به پشت سرم نگاه کردم

یه دختر قشنگ با بلوز سفید و شلوار جین و یه جفت کفش قرمز بهم خیره شده بود و یه کلوچه هم تو دستش بود

از روزی که سیمین ازدواج کرده بود به یاد دخترم هر روز کلوچه هایی که دوست داشتم می پختمو روی میزم تو درمونگاه میداشتم که هرکسی دوست داره بخوره

به خانم کوچولو لبخند زدمو گفتم : هرچندتا کلوچه که دوست داری بردار خاله سوسکه

دختره یه اخم کردو گفت : من خاله سوسکه نیستم

بخاطر کفشای قرمزت گفتم-

به کفشاش نگاه کردو گفت : کفشام خیلی لوس و چندشمن, بعدش به کفشای من نگاه کردو گفت : دلم میخواست مثل تو کفشای سیاه و خاکی داشته باشم

لبخند زدمو به معاینه ی مریضم پرداختم

طپش قلبم شدید شده بود, مدتها بود اینجوری نشده بودم, مریضم که رفت بلند شدم که قرصامو بخوره, در کمال تعجب دیدم دختر کوچولو هنوز پشت سرمه

اوا, خاله سوسکه تو که هنوز اینجاایی, فکر کردم رفتی-

تو دکتری؟-

آره-

دکتر قلایبی؟-

نخیرم, دکتر واقعی-

آهان فک کردم تو هم مث بابای من دکتر الکی هستی-

مگه بابات دکتوره؟ اینجا کار میکنه؟-

آره, البته خودش می گه دکتوره, من که باورم نمیشه-

چرا؟ بابات دکتر چیه؟-

دکتر حرف زدن, تو یه اتاق میشینه با یه آدم بدبخت و بیچاره یه عالمه حرف میزنه, بعدشم میگه به سلامت خوب شدی, آخه مگه - به همین سادگیاست, اگه اینجوری بود که منم میتونستم دکتر بشم

از حرفاش خندم گرفته بود اما جلوی خندمو گرفتم, با صدای بلندی گفت : دکی جلوی خندتو بگیر, وقتی خندت میاد باید بلند بلند بخندی, آزاد کن انرژی های درونیتو

چقد از حرفاشو رفتاراش خوشم اومد, این دختر چقد شبیه من بود

بخاطر حرفاش بلند بلند به سبک خودم زدم زیر خنده

با دقت بهم نگاه میکرد

خندم که تموم شد پرسیدم : اسمت چیه عزیزم؟

با غرور نگام کردو گفت : خاله سوسکه, اسم تو چیه؟

منم مٹ خودش نگاهش کردم و گفتم : دکی

یه کلوچه ی دیگه برداشتو گفت : خودم میدونستم اسمت دکیه

داشت میرفت که برگشتو پرسید : فردا هم میای؟

آره, من هر روز میام اینجا-

فردا هم کلوچه درست می کنی؟-

آره, حتمن-

خوب فردا هم میام بیشت-

باشه, فردا کیک شکلاتی هم برات درست میکنم-

دستاشو بهم کوبید و گفت : آفرین دکی

بعدشم بدو رفت اتاق پدرش

چه صورت آشنایی داشت این خاله سوسکه

به محض رسیدن به خونه برایش کیک و کلوچه پختم. دلم میخواست زودتر فردا بشه و بتونم ببینمش. من هر دو تا دخترمو از دست داده بودم, تنها بودم. این خاله سوسکه تنهاییمو پر می کرد

فرداش بازم اومد، فردای فرداش هم اومد و دلخوشی هرروزه ی من شد خاله سوسکه

یک هفته از آشنایی من و خاله سوسکه میگذشت که یه روز ازم پرسید : دکی تو چند تا مامان داری؟

. از سوالش جا خوردم

تعجبو تو نگاهم خوندو گفت : آخه من دوتا دارم

با لبخند گفتم : پس تو بودی که حق منو خورده بودی؟ آخه من اصن مامان ندارم

بلند بلند خندید و ادامه داد : یه مامان خیلی خوب داشتم، البته من یادم نیست، بابام میگه. یه مامان نابغه و باهوش، اما وقتی مامان مارال اومد منو از مامان خوبم گرفتم خودش شد مامانم، البته مامان مارال من و بابارو خیلی اذیت می کرد

از شنیدن اسم مارال و حرفای خاله سوسکه قلبم به طپش افتاد

با صدایی که میلرزید پرسیدم : اسمت چیه دختر؟

وا دکی، من که گفتم، خاله سوسکه-

نه عزیزم اسم واقعیتو میگم-

اسم میناست-

تقریبین شکم برطرف شد اما جهت اطمینان پرسیدم : اسم بابات جلال شهیدیه؟

با چشمای متعجب نگاهم کرد و گفت : تو از کجا میدونی؟

خم شدمو محکم بغلش کردم, این خاله سوسکه مینا کوچولوی خودم بود. بغلش کردمو کلی بوسیدمش

با زور خودشو ازم جدا کرد و گفت : دکی چرا همچین می کنی؟

مینا اتاق بابات کجاست؟-

بابامو چیکار داری؟ اتاقش ته راهرو هه. اتاق دکتر روانپزشک-

دست مینارو گرفتمو به سمت اتاق جلال پرواز کردم

بدون اینکه در بزنم مثل قدیما در اتاقشو باز کردم رفتم تو

مثل قدیما عصبانی شد و سرشو بالا آوردو گفت : مگه نمی ببین من مریض دارم؟

جلال من چقد پیر شده بود, موهای جوگندمیش کم پشت شده بود, اما هنوز قشنگ بودن, یه اخم بزرگ هم تو صورتش جا خوش کرده بود, با افزایش سن جذابتر شده بود اما هنوز مثل قدیما خل بود

خل بود دیگه, نمیشدم کاریش کرد, منو نشناخت

به مینا نگاه کرد و بعد با تعجب به من نگاه کرد, ایستاد سرپا

یه قدم جلو رفتمو گفتم : چطوری دکی؟ ببین بازم بدون سلام و در زدن وارد اتاقت شدم

بدون هیچ حرفی بهم خیره بود

اشکام گلوله گلوله از چشمام می افتاد پایین

به قدم دیگه بهش نزدیک شدمو گفتم : منو نشناختی دکی روانی؟

به مریزش نگاه کردو گفت : میشه لطفن با پذیرش هماهنگ کنین و فردا بیاین؟

مریزش که بلند شد به مینا گفت : بابا برو بیرون, بشین بیرون تا من پیام صدات کنم

مینا که خیلی تعجب کرده بود بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت

جلال سرش پایین بود اما من بهش خیره بودمو اشک می ریختم

جلال-

انگار نشنید, دوباره صداش کردم

جلال-

سرشو بالا آورد و با چشمای خیس بهم نگاه کرد

با صدایی که می لرزید گفت : سلام خانوم مهربونه

بیش از صد دفعه لحظه ی ملاقات خودمو جلالو توی ذهنم تصور کرده بودم. هیچکدومشون مثل این نبود

اینقد اشک و آب بینی روی صورتم روون بود که بی شک مثل منگلا شده بودم

جلال به سمت اومد و گفت : دلم خیلی برات تنگ شده بود نعمه, خیلی. میدونستم دوباره می بینمت اما حتی فکرشم نمیکردم زمان دیدارمون به این زودیا باشه

میون گریه لبخند زدمو گفتم : تو کی فکر کردی که بار دومت باشه

قلبم چقد تند میزد اما این طپش ناراحت کننده نبود

به در اشاره کردم گفتم : دختر کوچولوم چقد بزرگ شده

آره, اما تو هنوزم کوچولویی-

اشکاشو پاک کردو به چشمم خیره شد

نغمه ازدواج کردی؟-

چقد دلم میخواست حالشو بگیرمو بگم آره, از خاله سوسکه شنیده بودم که مامان مارالشو باباش سه ساله جدا شدن

حیف که این دل بی صاحب رضا نداد دکی رو بذارم سرکار

بهش لبخند زدمو گفتم : معلومه که شوهر نکردم

لبخند رضایتو تو صورتش دیدم

پرسید : چرا؟

جواب دادم : چون منتظر تو بودم

اینو که گفتم محکم بغلم کرد خیلی محکم, اولین بار بود در تمام عمرم که یه مرد بغلم میکنه, چه حس خوبی, چه گرمای مطبوعی, چه آرامشی

تو فضا بودیم که در با صدا باز شد و مینا بلند گفت : اینجا چه خبره؟

لعنتی از فضا آوردمون پایین, خاله سوسکه ی لعنتی

جلال بهش لبخند زد و گفت : مینا میدونی این خاتم کیه؟

با اخم جلو اومدو گفت : هرکی, دلیل نمیشه بیاد تو بغل تو

جلوی پاش زانو زدمو گفتم : من مامان اولیتم

با بهت به باباش نگاه کرد, جلال براش سر تکون داد و گفت : عزیزم, این مامان نغمست, همون که خیلی دوست داشت و داره

بهم لبخند زد و محکم همدیگرو بغل کردیم

دو هفته بعد با رضایت مینا, نابغه, عمه خانم, سیمین و تمام دوستان و آشنایان و بستگان, من و جلال به عقد هم در اومدیم

ما یه خانواده ی خوشبختیم, شاید یکم عجیب باشیم اما از زندگیمون راضی هستیم

سیمین و شوهرش تو خونه ی ما زندگی می کنن

نابغه و عمه دوس داشتن هممون باهم باشیم

هرچند که خونمون از شدت جمعیت زیاد در حال ترکیدنه اما باهم خوشیم

مینا و سیمین درست مثل دو تا خواهرن. مینا بیشتر دوس داره تحت تعلیم نابغه باشه

نابغه با اطمینان میگه مینا به دانشمند میشه. دوتایی باهم تو آزمایشگاه میشینن و آزمایش می کنن. اونوقت از توی آزمایشگاه داد
:میزنن

نغمه . خنگ -

مامان نغمه من و نابغه شیشه آزمایشگاهی می خوابم. بازم شکستن -

سیمین به داروخانه زده. با شوهرشو عمه خانم اونجا کار می کنن

البته عمه خانم تو داروخونه میشینه و نظارت می کنه و چپ و راست به دخترم سیمین غر میزنه

گاهی اوقات شیلا و پسر زشتش که مثل خودش حلزونی حرکت می کنه به دیدنمون میان. گاهی هم با شوهرش میاتو یکی دو هفته
ای میمونن. اساسی چتر باز می کننو هرچقد نابغه تیکه میپرونه که مال مفت خوری بسه دلشون به رفتن رضا نمی ده

من و جلال فقط موقع خواب می تونیم باهم تنها باشیم

عشقمون هر روز به هم بیشتر و بیشتر میشه

با هم عصرا تو موسسه ی خیریه کار می کنیم از کارمون حسابی راضی هستیم

حاج خانم هم گاهی اوقات زحمت می کشه و به دیدنم میاد البته توی خواب

این همه درس خوندم اما نفهمیدم واقعن پیوند قلب میتونه این همه روی اخلاق شخص گیرنده تاثیر بذاره یا نه

شاید همه ی این تغییرات اتفاقی بوده، اینارو نمی دونم، اما اینو خوب میدونم که قلب حاج خانم هم زندگیمو نجات داد هم تغییرش
داد، از اوضاعم راضیم. خیلی

با اینکه خاطره نوشتنو خیلی دوست دارمو گاهی با مرور خاطره هام با تمام اعضای خانوادم کلی می خندیم اما واقعن دیگه وقتی
برای نوشتن ندارم. نوشتنو تموم می کنم اما میدونم که زندگی و عاشق شدن ادامه داره

به قلم: خنگ، مامان کوچولو، خانم مهریونه و صد البته خانم دکتر نغمه فتحی

این آخرین نوشته های خانم دکتر نغمه فتحیه، آخرین صفحه از دفتر خاطراتش

زن بزرگواری که بعد از مرگ مغزیش تمام اعضای بدنشو بخشیدن

هر عضوی از بدنش جون و زندگی به نفر رو نجات داد

اما مهمترین عضو بدنش یعنی قلبشو دادن به من

من این زنو از نزدیک نمیشناختم. فقط میدونستم که توی شهرمون خانم دکتری هست که همه ی مریضاشو مجانی درمون می کنه و گاهی هم اگه کسی مشکل مالی داشته باشه تا اونجا که می تونست بهش کمک میکرد

چند وقت پیش دکترم بهم گفت اگه نتونم به قلب برای پیوند پیدا کنم فقط به سال دیگه زنده

بسر نه سالم خیلی بهم وابستست و بیشترین ناراحتیم بخاطر اون بود

چند روز پیش کنارم نشست و گفت : مامانی به خانم دکتره هست که قلبارو خوب میکنه، برو پیش اون، حتمن تو رو هم خوب میکنه

وقتی رفتم مطب دکتر فتحی و ماجرا رو براش تعریف کردم لبخندی زد و گفت : نگران نباش، تو به مادری، خدا خودش خیلی زود برات به قلب می فرسته

یک هفته بعدش خبر رسید که برم بیمارستان چون برام به قلب برای پیوند پیدا شده

بعد از پرس و جو فهمیدم این قلب، قلب دکتر فتحیه که دچار مرگ مغزی شده

درسته خودش نیست اما هر عضوی از بدنش تونسته زندگی ببخشه

علاوه بر قلبش دفتر خاطراتش هم به من دادن

دو تا دخترش که کوچیکه بیست سالست هر روز برای گوش دادن به صدای قلب مادرشون میان پیش من

نمیدونم من هم میتونم این قلبو به کسی بدم یا نه اما تا اونجا که بتونم سعی میکنم قلبمو پر از مهر و محبت بکنم تا اگه قرار شد روزی منم قلبمو ببخشم نفر بعدی پر از احساسات خوب بشه

پایان